



کارلا | satiris کاربرنودهشتیا

آغاز:

دکتر "صدیق"، هنگام دادن خبرهای بد و ناگوار، بنا به عادت دست راستش را زیر عینک بدون قاب خود می برد و چشمهایش را می مالید. عادتی که از حدود شش سال قبل، وقتی برای اولین بار تحت نظر او بستری شدم هنوز تغییر نکرده بود و دل نگران از دیدن آن گفتم:

-خیر باشه دکتر!

بلافاصله جواب نداد. دستان پر چین و چروک اش را روی میز کار چوبی خود گذاشت و به من خیره شد. در اواخر دهه پنجم عمرش بود. شاید پنجاه و هشت یا نه ساله با موهای سفید که رو به عقب شانه می خوردند، ابروهای پر پشت و نگاهی مهربان و دلسوز که در صورت کاملاً اصلاح شده اش می درخشید.

سپس برای آخرین بار نتایج آزمایشات مرا که حالا روی میز به چشم می خورد و رانداز و شروع به ور رفتن با گره کروات قرمز رنگ خالدارش کرد:

-خب آسید "ایمان"! چرا پدر تو اینجا نمی بینم؟ یادش رفته نتایج امروز معلوم می شن یا یه نفر مثل بچگی هاش که از زیر جلسه های درمان در می رفت شیطونی کرده؟

نتوانستم از خنده ای ریز خودداری کنم و با عذاب وجدان نگاهم را به قاب عکس امام خمینی که بالای سرش به دیوار بود دوختم:

-راستش... یادش رفته بود. من... منم یعنی ترجیح دادم...

-بهبش یادآوری نکنی؟

از چشمهای جمع شده و لحن سرزنش آمیزش مشخص بود که این را به عنوان یک سؤال نپرسیده و برای همین چابکوسانه گفتم:

-بی خیال دکتر! من از وقتی شونزده سال داشتم مریض شما بودم.

- که چی؟ یعنی باید نتیجه رو بدون حضور پدرت و فقط به تو بگم؟

- ممنون می شم... البته لطفا! فکر می کردم ندارتر از اینا باشیم! ما روزای سخت زیادی رو با هم گذروندیم... نه؟

نگاهش را به پائین افکند و با لحنی که انگار سرگرم حرف زدن با بچه ای فضول و سرکش است غرغر کرد:

- با اینکه بیست و دو ساعت شده اما هنوزم کله شق و خودسری. مثل همون روزی که با حال نزارت "سرم" رو از دستت کشیدی و خونین و مالین تمام راهروی بیمارستان رو آلوده کردی! با شنیدن صدای پوزخند من، سرش را بالا آورد و ادامه داد:

- جای زخم خوردن به برانکاره هنوز روی ابروت مونده بعد تو می خندی؟

ولی از حالت چهره اش معلوم بود که فقط وانمود می کند عصبانی است. چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد و درست وقتی که می خواستم رشته سخن را از سر بگیرم، دوباره دستش را زیر عینک خود برد و نفس عمیقی کشید:

- متاسفم. دلم می خواست خبر بهتری داشته باشم ولی... سرطان برگشته.

و قطره اشکی را که روی گونه اش سرازیر شده بود پاک کرد.

خب... نمی توانم ادعا کنم از شنیدن نتیجه جا نخوردم ولی برخلاف انتظارم نه حس ناامیدی داشتم و نه استیصال. احساساتی که وقتی به عنوان پسری شانزده ساله فهمیدم سرطان دارم و باید هر چه زودتر مراحل درمانی را شروع کنم، به سراغم آمده بودند...

...و بیش از اینکه برای خودم غصه بخورم، به تنها کسی فکر می کردم که در زندگی داشتم:

- بیچاره بابام!

دکتر صدیق، شگفت زده چشمانش را بالا آورد:

-چی؟! تمام زحمات این چند ساله...اون همه شیمی درمانی...همه چی...به همین سادگی هدر رفت.اون وقت بیچاره بابات؟! ما در مورد برگشتن سرطان یه غریبه حرف نمی زنیم پسره خل و چل!

سری تکان دادم:

-راستش، انتظارشو داشتم.این چند وقته...حالم زیاد خوب نیست.سردرد...سرگیجه...تازه بگذریم از کلی بدبختی دیگه.اولش سعی کردم بابام متوجه نشه...ولی بیش از حد تابلو بود.من حدس... یعنی، ته دلم می دونستم که بیماریم دوباره برگشته.

گریه پدرم زمانی که فهمیدم میتلا به سرطان هستم واضح ترین تصویری است که از شش سال پیش به خاطر دارم.البته بارها هنگامی که سر مزار مادر می رفتیم حلقه زدن اشک را گوشه چشمان او می دیدم ولی آن روز، نخستین باری بود که های های کنان و در حالی که کل بدنش می لرزید گریه می کرد.

پس از فوت مادرم در حین زایمان، تنها چیزی که به او کمک کرد تا زندگی را ادامه بدهد من بودم. نوزادی که جای خالی همسرش را پر کرد.

بعد، دو سه ماه مانده به شانزده سالگی بیماری سراغم آمد. با اندک تحرک یا جست و خیزی سرم درد می گرفت.دردی وحشتناک که از پشت سرم شروع می شد.سپس نوبت گرفتن رگ های پس گردن و در نهایت زدن به شش ها و پیدا کردن مشکل ریوی بود.تا آنجا که احساس می کردم هوایی برای تنفس ندارم.گذشته از پادردهای افتضاحی که همراه بقیه دردهایم حتی به زور قرص و دارو هم بهبود نمی یافتند.

آزمایش پشت آزمایش...و پس از مراجعه به پزشک و کلی پنهان کاری و مذاکرات محرمانه بین پدرم و دکتر صدیق فهمیدم سرطان دارم.خوشبختانه به موقع متوجه شده بودیم و معالجات و جلسه های شیمی درمانی و در نتیجه دوره ای سرشار از رنج و درد آغاز شد.موهایم فرو ریختند و صدمات ناشی از شیمی درمانی کم کم خود را نشان دادند.از همه بدتر مخارج سنگین مداوا بود که باعث شد پدر بیچاره ام...یک معمار و نقاش ساختمان معمولی...دار و ندار ما را چوب حراج

بزند. طوری که مجبور شدیم به خانه ای کوچک تر در محله ای پائین شهر که اندک جمعیتی مسیحی نیز در آن ساکن بودند نقل مکان کنیم.

عوارض و حاشیه هایی که می رفتند تا مرا از اصل بهبود یافتن پشیمان کنند. گرچه پدرم و دکتر صدیق خیلی امیدوار بودند ولی من خسته شده بودم و قصد داشتم پرچم سفید را بالا ببرم که " کارلا " وارد زندگی من شد.

شانه هایم را با بی قیدی بالا انداختم:

- نه دکتر... هیچی هدر نرفته. من این فرصت رو داشتم که پنج شیش سال بیشتر زندگی کنم و در مجموع خوشحال و راضی بودم. حالا هم فقط به خاطر پدرمه که می پرسم. معالجات رو دوباره باید شروع کنیم؟

دکتر صدیق گره کرواتش را شل تر کرد:

- اینکه آره. هر چی زوتر بهتر ولی...

بعد نگاهش را از من گرفت و به دستانش دوخت:

-... سلول های سرطانی بدجوری پیشرفت کردن. نمی دونم که...

- چند ماه؟

-ها؟

پیرمرد بدبخت تلاش کرد در جواب این پرسش صریح، دستپاچه و آشفته نشود ولی قطرات عرق پیشانی و شرمندگی نهفته در صدا و صورتش به خوبی نشان می دادند که سعی در گفتن... یا به عبارت بهتر، نگفتن... چه چیزی دارد. من هم تلاش می کردم قوی نشان بدهم اما حتی فکر کردن به جوابی که می خواستم بشنوم ترسناک بود.

به هر حال بعدها به اندازه کافی فرصت برای تاسف خوردن به حال خودم و گلایه از خدا داشتم و در این موقعیت فقط دلم می خواست حقیقت را بشنوم. بنابراین با حالتی قاطع و محکم به او چشم دوختم:

-چقدر وقت دارم؟

-هفت یا هشت ماه...اما شاید...شاید بتونیم با شیمی درمانی و یه سری دوا درمون دیگه تا حدود یه سال هم برسونیمش.

و انگار باری سنگین را بر زمین گذاشته باشد به پشتی صندلی تکیه داد. من...نمی دانستم چه حسی دارم. توقع داشتم قلبم با شنیدن نتیجه از دهانم بیرون بزند ولی کاملاً آرام بودم و در کمال تعجب هیچ استرسی نداشتم. مثل کارلا که در چنین مواقعی خودش را به دست سرنوشت می سپرد و از قول حافظ نجوا می کرد:

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

یکی دو دقیقه بعد، بالاخره این دکتر صدیق بود که کلافه و عصبی دستی به سرش کشید و جو سنگین اتاق را شکست:

-گاهی اوقات فکر می کنم دیگه زیادی برای این کار پیر شدم.

و جگرسوزترین آهی را که در تمام عمر شنیده بودم سر داد.

گذشته:

دلَم می خواست خون گریه کنم!

ده دقیقه ای می شد که بی حرکت زیر دوش حمام ایستاده و همان طور که آب بر سرم می ریخت به گزینه " تسلیم " فکر می کردم. در یک کلام، بریده بودم. از بخت بدی که داشتم، سرطان که دمار از روزگارم درمی آورد و تحمل معالجاتی که صبر ایوب و ثروت قارون را همزمان طلبیده و باعث می شدند پس از کلی درد کشیدن نه تنها یک تار موی ناقابل در سرتاسر بدنم باقی نماند که همیشه از نگاه و اشاره های بدون ملاحظه دیگران زجر بکشم. مخصوصا آنهایی که موهای خود را به هزار آرایش و شکل اجق و جق در می آوردند! غیرقابل تحمل تر از همه اینها فشاری بود که از نظر مالی به پدرم وارد می شد.

فقط چند ماه از ورود من به سن شانزده سالگی می گذشت و دوست داشتم بمیرم. درمانده بودم... خیلی زیاد و توانی برای ادامه دادن به جلسات شیمی درمانی، رادیو تراپی و سی تی اسکن اسپیرال در خود نمی دیدم. طبق معمول این یکی دو هفته اخیر شروع به زمزمه شعری کردم که تازه به بازار آمده و حسابی گل کرده بود. حتی تلویزیون... این کویر بی سلیقگی خالی از استعداد... هم آهنگش را روزی چند بار پخش می کرد طوری که دیگر آن را حفظ بودم:

تنها گل گلزار باغم مادر

بعد از خدا تنها امیدم مادر

من با دعایت روسفیدم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

در قلب من این آرزوی آخر است

گویند بهشت در زیر پای مادر است

ای وای من قدر تو را نشناختم

من را ببخش تنها به خود پرداختم

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

تو با بدی ام ساختی و سوختی

تنها چراغ خانه را افروختی



هر جمعه ها چشمت به قاب جاده ها

شاید بیاید ام یجیب جاده ها

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

کسی که تا همیشه پای من سوخت

چراغ خانه سرد من افروخت

شبی که سر به بالین تبم من

زمین و آسمان یکجا به هم دوخت

مادر تویی دار و ندارم مادر

بعد از تو من دیگر چه دارم مادر

ای گریه ات پشت و پناهم مادر

من با دعایت روبه راهم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

سلطان غم چشم و چراغم مادر

تنها گل گلزار باغم مادر

بعد از خدا تنها امیدم مادر

من با دعایت رو سفیدم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ و چراغ منزلم

شعری که با حس و حال غم انگیز خواننده اش، قلب را سرشاز از یاد و نام مادرم می کرد. گرچه عاشق پدر بودم ولی حتی تماشای عکس خندان مادرم که یکی دو هفته قبل از زایمان او گرفته شده بود آرامشی عجیب به من می بخشید. با گیسوان بلندی که آنها را حنا مالیده بود و سبب می شد موهایش همچون شعله های آتش فروزان به نظر برسند، پیشانی بلند، ابروهایی به هم پیوسته که چشمان قهوه ای رنگش زیر آنها برق می زدند و لبخندی زیبا. دست خود را هم با عشقی کاملا آشکار روی شکم برجسته اش گذاشته بود. گویی حتی قبل از تولد می خواست مرا در آغوش بشارد.

ای- \_\_\_\_\_  
ان! \_\_\_\_\_

شنیدن صدای پدرم و ضربه هایی که به در حمام می زد مرا از جا پراند:

-چیه؟

-حالت خوبه؟ اون تو ضعف که نکردی؟

لحن نگران او سبب شد تا لبخندی بزنم:

-خوبم بابا. نگران نباش.

-پس چرا این قدر طولش دادی؟

-شستن گیس هام یه مقدار طول کشید! حالا می یام بیرون.

-خیلی خوب. صبحونه رو آماده کردم. زود باش... منتظرم.

پدر بیچاره من...

...انگار دلش حسابی شور افتاده بود. برای همین سریع لباس پوشیدم و خوشحال از اینکه حداقل

امروز پس از مدت ها می توانم درست و حسابی غذا بخورم، به سوی حال خانه راه افتادم. یک

ماهی از اقامت ما در محله جدید و این لانه موش می گذشت ولی حتی اندیشیدن به اینکه پدرم

مجبور شده بود به خاطر تهیه هزینه درمان، خانه قبلی ما را حراج کند و بعد با دل کندن از آشناها و همسایگان چندین و چند ساله به اینجا اسباب کشی کردیم به شدت مرا عذاب می داد. خانه ای که به جز پذیرایی و یک هال دلگیر اتاق دیگری نداشت و حیاطش هم چنان کوچک بود که حمام و دستشویی به زور در گوشه ای از آن جا می گرفتند.

وارد هال که شدم لب و لوجه آویزان ام را جمع و به خاطر پدر که سفره غذا را روی زمین پهن کرده و کنارش نشسته بود با سرزندگی و نشاط گفتم:

-صبح به خیر!

-صبح تو هم به خیر.

او که سرگرم تکان دادن فلاسک چای بود سرش را به طرفم چرخاند و ادامه داد:

-خودتو خوب خشک کردی؟ می دونی که سرما اذیتت می کنه!

کنارش نشستم و قبل از اینکه واکنشی نشان بدهد گونه اش را بوسیدم:

-می دونم بابایی خوبم! خیالت راحت.

باید اعتراف کنم در اصل حس عذاب وجدان ناشی از تسلیم شدن در مقابل سرطان باعث شد این کار را بکنم. مطمئنا وقتی می فهمید بی خیال همه چیز شده ام... از جمله جلسه شیمی درمانی امروز... حسابی ناراحت می شد. بدون توجه به او که متعجب و حیرت زده جای بوسه را گرفته بود و در انتظار پاسخ نگاهم می کرد مشغول مالیدن کره و مربا روی نان شدم. به هر حال، این سکوت چندان طول نکشید و گفت:

-مناسبت این چی بود گل پسر؟!

سعی کردم حالت چهره ام چیزی نشان ندهد:

-عشقم بیهویی فوران کرد! اشکالی داره؟

-چی بگم؟! نه... چه اشکالی؟

ولی با دیدن من که پس از جویدن لقمه نان قیافه ام جمع شد فراموش کرد بیشتر کنجکاوی کند و اخم هایش درهم رفت:

-چیه؟ مگه نگفتی زخمای دهننت خوب شدن؟ تفش کن! حالا برات شیر گرم می کنم.

قصد داشت بلند شود که دستم را جلو برده و اجازه ندادم. بعد لقمه ام را قورت دادم و لبخند زدم:

-نه چیزی نیست. می تونم. شما هم بخورین.

و برای اینکه خیالش راحت شود با عشقی آشکار به او خیره شدم. چهل و پنج سال را داشت. با قدی بلند و بدنی که از شدت غصه خوردن به حال من قلمی شده بود. با موهایی مجعد، صورتی گرد و چشمانی که همیشه با دیدن سلامتی و شور و نشاط من سرشار از گرمای زندگی می شدند، دماغی که یکی دو سال پیش سر کار شکسته و برای همین اندکی کج شده بود و سبیلی مرتب. پدری خوب. بهتر از آن که لیاقتش را داشته باشم.

بالاخره قبول کرد که راست می گویم و هر دو با ذوق و شوق شروع به خوردن کردیم.

دقایقی بعد، پدر استکان چای مرا که خالی شده بود دوباره پر کرد و گفت:

-دکتر صدیق یه کم پیش زنگ زد تا جلسه امروز رو یادآوری کنه.

ترجیح دادم چیزی نگویم و به ادامه حرف های او گوش بسپارم:

-دلَم می خواست باهات پیام اما باید کار رنگ زدن دیوارای حیاط کلیسای محله رو تموم کنم. می تونی خودت تنهایی بری؟ البته تموم که شد می یام دنبالت.

ته دلَم خنده ای شیطانی کردم:

-باشه.

این بهترین فرصت برای در رفتن از شیمی درمانی بود. به جای این شکنجه می توانستم کاری مفیدتر انجام بدهم. مثلاً... مثلاً به فروشگاه " اصغر ویدئو " که در آن حوالی تنها فروشنده محصولات فرهنگی و کرایه فیلم بود رفته و سی دی آهنگ " مادر پرستار دلَم " را بخرم و قبل از

اینکه پدر دنبالم بیاید دم در بیمارستان حاضر باشم. احتمالا با صدایی بلندتر از معمول نفس راحتی کشیدم چون او چشمانش را بالا آورد و من که نمی خواستم شک کند تته پته کردم:  
 -می گم... شما که مسلمون هستین. چطوری اجازه دادن توی کلیسای مسیحی ها کار کنین؟  
 -اون جووری که پدر " آربی " ، کشیش اونجا می گفت از یکی دو کاری که این طرف و اون طرف انجام دادم خوشش اومده.

و به شوخی اضافه کرد:

-بله دیگه! پدرت تازگیا توی این محله حسابی اسم در کرده. آها!

نیم ساعت بعد، پدر سر کار خود رفت. من هم کلاه لبه دارم را روی سر گذاشته و همراه با اندک عذاب وجدانی که بابت دروغ گفتن به او داشتم، به سمت فروشگاه اصغر ویدئو راه افتادم. هر چند که زیاد اجتماعی یا اهل رعایت آداب معاشرت نبودم و برای همین در این مدت موفق نشدم دوستی پیدا کنم ولی در مورد فضای کلی حاکم بر محله فهمیده بودم همزیستی جالبی بین مسلمانان و مسیحیان وجود داشت. هر دو گروه به دین و عقیده یکدیگر احترام می گذاشتند و به جز بعضی اختلافات طبیعی، مشکل واقعا خاصی وجود نداشت.

وقتی به فروشگاه رسیدم و در آهنی آن را باز کردم نگاهم به دختری افتاد که پشت به من منتظر ایستاده و با انگشتانش روی پیشخوان ضرب گرفته بود. احتمال دادم اصغر ویدئو که دیده نمی شد رفته است تا از انباری مغازه چیزی برای او بیاورد و پس از بستن در، برای ابراز وجود سرفه ای کردم:

-بخشید... اصغر آقا اینجا نیست؟

دختر به طرفم برگشت و ما برای نخستین بار با یکدیگر رو به رو شدیم. در نگاه اول، او هم پانزده شانزده ساله نشان می داد و حالت کنار هم قرار گرفتن اجزای چهره اش معصومیت خاصی به او می بخشید. نه اینکه زیبا و خوش قیافه باشد ولی با آن مانتوی طوسی و روسری سرخی که همان حالت فروزان موهای مادرم را بر سر دختر به وجود می آورد، چشمان میشی رنگی که زیر

ابروهای کمانی اش با آرامش به من دوخته شده بودند و گونه هایی که پیدا بود هنگام خندیدن چال می افتند، حس خوشایندی راجع به او پیدا کردم...

...هر چند، حدس هم نمی زدم که آن روز با ورود به فروشگاه و دیدن او زندگی من برای همیشه تغییر خواهد کرد.

دختر پس از اندکی ورنانداز کردن سر و کله بی موی من جواب داد:

-حالا می یاد.رفته برام یه چیزی بیاره.

تشکری نصفه و نیمه بر زبان آوردم و برای رهایی از نگاهی که هر چند لحظه یکبار دزدکی به طرفم بر می گشت، مشغول واریسی فیلم های مغازه شدم. هر چند زیر لبی غرغر می کردم (عجب دختر پررویی! آره...من کچلم! ابرو هم ندارم! دلیل می شه این طوری بهم زل بزنی؟).

خوشبختانه همان موقع "اصغرویدئو" که یک پاکت سی دی را فاتحانه بالا گرفته بود، هن و هن کنان از انتهای فروشگاه ظاهر شد و خطاب به دختر فریاد زد:

-شانس آوردی! این آخریشه.

عاقله مردی همسن و سال پدرم بود که همیشه لبخندی بزرگ منشانه بر لب می نشانند و در همین چند باری که از زمان اقامت در محله جدید به فروشگاه او سر زده بودم به کمک فضولی ذاتی خود زیر و بم زندگی و بیماری مرا بیرون کشیده و با دلسوزی نه چندان آزاردهنده ای که از مهربانی باز هم ذاتی اش ریشه می گرفت حسابی با من خوش رفتاری می کرد. دستم را بالا بردم:

-سلام.

با دیدن من چینی که بر پیشانی اش نقش بسته بود باز شد:

-به به سید اولاد پیغمبر! چطوری؟ دوا دکتر خوب پیش می ره؟

بی توجه به چهره دختر که با این حرف سمت من برگشت، چشمانم را به نشانه تایید بستم:

-خدا رو شکر! خوبم. شما چطورین؟

-همین که تو رو می بینم عالی! بیست! به قول حضرت حافظ که می فرماید چشم تو رواق من...نه، چشم من...یه لحظه صبر کن!

به سمت دختر که حالا پوزخندی شیطننت آمیز بر لب داشت و گونه هایش چال افتاده بودند چرخید:

-این شعری که خوندی چی بود؟

دختر با اعتماد به نفس و بدون توجه به نگاه منتظر اصغر ویدئو و من که نمی دانستم در برابر این سعادت غیرمنتظره چه واکنشی نشان بدهم خواند:

رواق منظر چشم من آشیانه توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بعد هم گلپوش را صاف کرد و ساکت شد. اصغر ویدئو با پاکت سی دی، سر نیمه کچل خود را خاراند و به سوی من برگشت:

-آره! همین که گفت! خلاصه خوش اومدی!

آب دهانم را قورت دادم و فقط برای اینکه جوابی داده باشم گفتم:

-همین طور چشم من! ممنون.



دختر فهمید که منظورم چیست و به زحمت جلوی خود را گرفت تا زیر خنده نزند ولی اصغر  
ویدئو متوجه نشد و سی دی را به طرف او گرفت:

-فرما. بگیر. ببخشید طول کشید.

دختر لبخندش وسیع تر شد و جواب داد:

-دست گل شما درد نکنه!

هنگامی که پاکت چرخید و در دست او قرار گرفت موفق شدم اسم آن را ببینم "... مادر پرستار  
دلیم"... و به آن اشاره کردم:

-اصغر آقا، لطف کن و یکی از همین به منم بده.

هر دو به جانب من چرخیدند. دختر با کنجکاوی و اصغر ویدئو با حس تاسفی آشکار و لحنی پوزش  
طلبانه:

-می بخشی سید ولی این آخری بود.

یادم افتاد وقتی که از انباری بیرون آمد این را گفت ولی اصلا قصد نداشتم ناامید شوم:

-یعنی حتی یکی دیگه هم ندارین؟ شاید ته انباری، جایی که تا حالا نگشتین!

-نه شرمنده. دو سه روز دیگه یه سری می یارم.

سپس انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، چشمانش را به سمت دخترک برگرداند:

-یه راه دیگه هم هست. البته من چون نمایندگی رسمی دارم این کار رو معمولا نمی کنم ولی اگه  
این خانم محترم اجازه بده می تونم حداکثر توی ده دقیقه ربع ساعت از روی همین برات یکی  
رایت کنم.

پیشنهاد خوبی بود برای همین لبخندی زده و امیدوارانه به دختر نگاه کردم:

-اجازه می دین؟ اشکالی نداره؟ من... من فقط همون آهنگ مادر رو می خوام. لازم نیست اصغر آقا  
کل سی دی رو رایت کنه. فکر کنم این طوری دو سه دقیقه بیشتر طول نکشه... نه؟

دختر قبل از دادن جواب، برای چند ثانیه چشمان میشی رنگ خود را به من دوخت:  
-باشه. مشکلی نیست.

و خب... باید اعتراف کنم در آن موقعیت داشتیم فکر می کردم ابتلا به سرطان این خوبی ها را هم داشت!

اصغر ویدئو سی دی را گرفت، به پستوی مغازه برگشت و ما دوباره با هم تنها شدیم. من و من کردم:  
-ممنون.

نیمچه لبخندی زد:

-خواهش می کنم.

چند لحظه ای سکوت میان ما حکمفرما شد و من بیشتر برای تلف کردن وقت بود که این پا و آن پا کردم و پرسیدم:

-این بیتی که خوندین خیلی جالب بود. شما... شما از شعر و اینا خوشتون می یاد؟  
-شعر و اینا؟!!

چشم چپ خود را ریز کرد و با کمی مکث و لحنی نیش دار ادامه داد:

-آره. من از شعر و اینا خوشم می یاد. شما چی؟

من که به خاطر واکنش غیرمنتظره اش معذب شده بودم نالیدم:

-راستش نه زیاد.

-اشتباه می کنی!

بعد هر دوی ما دوباره سکوت کردیم. مخصوصا که دختر، مشغول تماشای پوسترهایی شد که روی دیوار به چشم می خوردند. خیلی خوب فهمیدم گند زده ام. خیر سرم می خواستم تا قبل از

برگشتن اصغر ویدئو کمی فضای خشک آنجا را قابل تحمل کنم ولی انگار ندانسته به علاقه دختر  
به شعر و شاعری بی احترامی کرده بودم:

-ب...بخشید!

-چی؟

صدایم خیلی ضعیف بود برای همین نگاهم را به زمین دوختم و تکرار کردم:

-بخشید. نمی خواستم ناراحت کنم.

هر چقدر منتظر ماندم حرفی نزد... برای همین سرم را بالا آوردم و او را دیدم که دوباره و این بار با  
دقتی عجیب و غریب به من خیره شده است. نمی دانستم باید چه برداشتی داشته باشم و همان  
طور که به زحمت تلاش می کردم شرم و خجالت ام را نشان ندهم به این فکر کردم که از نظرش  
چطور دیده می شوم. با قدی نه چندان بلند، سر و کله ای بی مو زیر کلاه لبه داری ارزان قیمت،  
قیافه ای رنگ پریده که باعث می شد تا لب ها و چشمانم قرمز و در نتیجه بیشتر مریض و بیمار  
به نظر برسم و لباس هایی که به خاطر وزن کم کردن های این چند وقت اخیر روی تنم زار می  
زدند. مسلما آخرین کلمه ای که می شد مرا با آن توصیف کرد " جذاب " بود.

-نه. شما بخشید...

با شنیدن این حرف نیشم باز شد و دختر اضافه کرد:

-..من یه ذره زیادی تند رفتم.

این اولین باری بود که در تمام عمرم با یک دختر حرف می زدم و در مجموع، تجربه خوبی بود.  
بنابراین گفتم:

-نه. حق با شما بود. می خوام... می خوام این سی دی رو به مادرتون هدیه بدین؟

چهره دختر در هم رفت و با لحنی غمگین پاسخ داد:

-نه. مادرم... حدود دو سال پیش فوت کرد. من... من با گوش دادن این آهنگ یاد اون می افتم.

-متاسفم.

در حالی که مشخص بود تلاش می کند ناراحتی اش را بیش از این بروز ندهد گفت:

-خودت چی؟ یه پسری مثل تو چرا باید یه سی دی شعر و اینا بخره؟

قبل از اینکه به لحن شوخ...و نه کنایه آمیز او...و عبارت "پسری مثل تو" فکر کنم توجهم به بخش دوم و اینکه مرا تو خطاب کرده بود جلب شد. در حقیقت، مثل خری که به او تی تاپ تعارف کرده باشند کیفور شدم:

-من...منم مادرم مرده.البته موقع تولدم ولی در هر صورت دوستش دارم دیگه.

لبخندی گرم و مهربان زد که قیافه ام را از قبل هم قرمزتر کرد و سرش را با حالتی تحسین آمیز پائین آورد:

-معلومه.

و صحبت های ما با آمدن اصغر ویدئو که حالا دو سی دی در دست داشت به پایان رسید. این اولین دیدار ما بود.

حال:

-گاهی اوقات فکر می کنم دیگه زیادی برای این کار پیر شدم.

دکتر صدیق جگرسوزترین آهی را که در تمام عمر شنیده بودم سر داد و باعث شد تا لب هایم به خنده باز شوند.انگار در این اتاق او بیشتر به تسلی دادن احتیاج داشت. از روی صندلی برخوامتم و تلاش کردم قوی به نظر برسم:

-دکتر...ممنون که حقیقت رو بهم گفتین.

او هم بلند شد و از آن سوی میز به طرفم آمد:

-حالا پدرت چی می شه؟ می خوای بهش زنگ بزنی و...

ولی جمله اش کامل نشده بود که یکمرتبه در دفتر باز و پدر وارد شد. عجب حلال زاده ای! نسبت به شش سال قبل تغییر زیادی نکرده بود. فقط گرد پیری روی چهره اش دیده می شد و خط موهایش عقب تر رفته بود اما باز هم آن چشمان سرشار از عشق و علاقه را داشت که حالا دلخور و عصبانی به من می نگریستند. مثل بچه کوچولوها سرم را پائین انداختم:

-بابا!

ولی او توجهی نکرد و گفت:

-سلام دکتر.

ترجیح دادم سکوت کنم و خوشبختانه دکتر صدیق هم به دادم رسید و برای دست دادن با پدرم جلو رفت:

-سلام علیکم آقای نراقی! خوبین به سلامتی؟!

-نه دکتر. خوب نیستم. چرا بهم زنگ نزدین؟ حالا این پسره سرتق هیچی ولی از شما انتظار نداشتم!

جیک زدم:

-تقصیر من بود.

و او فقط به سیاست بی توجهی خود ادامه داد. شیوه ای که از همان بچگی وقتی کار بدی می کردم یا از جلسات درمانی فرار می کردم در پیش می گرفت و از هزار داد و فریاد یا تنبیه بدتر بود. بدون اینکه مرا نگاه کند با آوایی سرد و یخ زده گفت:

-بعدا مفصل با هم صحبت می کنیم و تو وقت داری بهونه هاتو برام بیاری ولی توقع نداشته باش قبول کنم. حالا هم برو بیرون بشین تا با دکتر حرف بزنم.

با کمال میل فرار را بر قرار ترجیح داده و پس از سر تکان دادنی مختصر به نشانه خداحافظی برای دکتر صدیق و خارج شدن از دفتر، برای نوشیدن آب به سمت آبسردکنی که در راهروی بیمارستان قرار داشت قدم برداشتم. دومین باری بود که اینجا می آمدم. دکتر چند ماهی می شد به این بیمارستان منتقل شده بود که دقیقا آن طرف شهر و در محله ای ثروتمند نشین قرار داشت و پدرم که نمی خواست تحت نظر شخصی غیر از او باشم مرا مجبور کرده بود ابتدا برای دادن آزمایش ها و امروز هم گرفتن نتیجه اینجا بیایم. از خوش شانسی میان گروهی از جوانان تقریبا همسن و سال خودم گیر افتادم که روپوش هایی سفیدرنگ بر تن داشتند و البته برای پزشکی زیادی جوان به نظر می رسیدند. به زحمت و ببخشید ببخشید گویان بین آنان راه باز کردم.

درست در انتهای این مانع انسانی کسی جلوی من ظاهر شد که به هیچ وجه انتظارش را نداشتم. ابروهای هر دوی ما با حیرت بالا پریدند و من انگار که دچار مشکل بینایی شده باشم چشمهای خود را مالیدم و دوباره باز کردم اما... نه! اشتباهی در کار نبود و پس از اینکه روبه روی یکدیگر خشکمان زد، کارلا و من با تعجب به هم چشم دوختیم.

گذشته:

پدر بینی اش را بالا گرفت و همانگونه که وانمود می کرد مرا نمی بیند از کنارم رد شد. سیاست بی توجهی. دو روزی بود که این بساط را داشتیم. پس از تماس دکتر صدیق و فهمیدن اینکه دروغ گفته و به شیمی درمانی نرفته ام با من قهر بود و چون دیگر نمی توانستم تحمل کنم تا پذیرایی دنبالش رفتم، از پشت او را در آغوش گرفته و با لحن شیلا در سندباد گفتم:

-بابایی جونم!

می دانستم که از این شخصیت کارتونی خوشش می آید ولی با شیوه ای خنده دار گفتم:

-من هیچی نمی شنوم!

-غلط کردم! ببخشید...خوبه؟

-نه! کافی نیست.

-قول می دم اولین و آخرین بارم باشه.قبوله؟

حاضر بودم تمام درد و رنج های دنیا را تحمل کنم ولی او از دست من دلخور نباشد.اگر ادامه دادن به معالجات چیزی بود که می خواست من مشکلی نداشتم.به خاطر پدرم هم که شده این کار را می کردم هر چند که در اعماق قلبم تسلیم شده باشم.عاقبت کوتاه آمد:  
-حالا شد.

و چرخید و او نیز مرا در آغوش گرفت:

-باور کن ایمان فقط به خاطر خودت می گم.

-می دونم! حالا آشتی؟

-آره. آشتی!

بوسه ای روی سر کچل و براق من نشاند و ادامه داد:

-گل پسر...حالا هم برو این داروهایی که دکتر داد رو از داروخانه بگیر.می تونی؟

-آره.

و با ذوق و شوقی که هم به خاطر آشتی دوباره با پدرم و هم به دلیلی دیگر بود به سمت داروخانه راه افتادم.آنجا زنی کار می کرد که اندک شباهتی به مادرم داشت.شباهتی که البته از دور خیلی بیشتر به نظر می رسید و من بعضی اوقات که آن طرف ها می رفتم او را تماشا می کردم.

وارد داروخانه شدم و به طرف پیشخوانی که معمولا پشت آن می ایستاد رفتم ولی بدبختانه، یکی از دو دختر جوان و بزک کرده ای که همکارش بودند جایش را گرفته...و زن، عقب داروخانه در

حال نوشیدن چای بود. بنابراین نمی توانستم امروز با او صحبت کنم. آهی کشیده، نسخه را به فروشنده دادم و نگاهم را در سرتاسر داروخانه به حرکت در آوردم. با دیدن چهره ای آشنا در میان جمعیت چشمانم بر روی آن متوقف شدند. همان دختری که در فروشگاه اصغر ویدئو دیده بودم. گویی او نیز مرا دیده بود چون هر دو پس از لحظاتی "همزمان" و به نشانه ادب سری تکان دادیم. برخلاف سه روز پیش روسری سفید رنگی پوشیده بود و این تفاوت سبب می شد تا چشمهای میشی رنگش بیشتر جلوه گری کنند. دو پلاستیک بزرگ که محتوی بسته های مقوایی زیادی بودند و حسابی سنگین به نظر می رسیدند کنار پایش قرار داشت و با آن یکی دختر فروشنده حرف می زد.

نسخه من خیلی زود آماده شد و بعد از پرداخت پول بیرون آمدم ولی عجله نکردم و از پشت در شیشه ای داروخانه به زن نگاهی طولانی انداختم. نه اینکه زیاد شبیه مادرم باشد ولی تقریبا همان ته چهره را داشت. دختر، یکی دو ورق قرص از فروشنده گرفت و آنها را در جیب مانتوی طوسی رنگش گذاشت. سپس هر دو پلاستیک را بلند کرد و در حالی که بر اثر وزن آنها شانه هایش پائین افتاده بودند به سمت در خروج گام برداشت. دوباره نگاهم را به زن که حالا چای خود را نوشیده و پشت پیشخوان برمی گشت انداختم و زیر لب لعنتی فرستادم.

-می گم!

سر برگرداندم و دختر را دیدم که از داروخانه خارج شده و به علت سنگینی بسته ها قیافه اش برافروخته شده بود.

-بله؟

-دید زدن دخترا اصلا کار خوبی نیست ها سید اولاد پیغمبر!

و پس از زدن این حرف با لحنی نیش دار چرخید و رفت. کاملا هاج و واج ماندم. او خیال کرده بود من ...

... نمی دانم چرا ولی به یکباره احساسی شدید به قلبم نهیب زد که نمی خواهم درباره من اینگونه قضاوت کند و بدون ذره ای مکث یا تردید شروع به دویدن دنبال دختر کردم.



وقتی به دو سه متری او رسیدم صدایش زدم:

-دختر خانم!

ایستاد و با بی تفاوتی نگاهم کرد. آب دهانم را فرو برده و نالیدم:

-من...من هیچ دختری رو دید نمی زدم.

-مجبور نیستی چیزی رو توضیح بدی.

-چرا...من خودم می خوام.

و ماجرای شباهت زن و مادرم را تعریف کردم:

-آره. ماجرا اونی نیست که فکر می کنین.

لبش را گزید و گفت:

-اگه این طوره پس من اشتباه کردم. معذرت می خوام.

-مهم نیست!

دیدن اینکه غرورش را به این راحتی و برای دومین بار جلوی من زیر پا گذاشت و معذرت خواهی

کرد باعث شد تا لبخندی بزنم و بعد نمی دانم چطور شد که پیشنهاد دادم:

-اون بسته ها به نظر سنگین می یان. می خواین...یعنی می خوای کمک کنم؟

این بار با حالتی خریدارانه به من نگریست و پس از مکثی کوتاه یکی از پلاستیک ها را به طرفم

گرفت:

-ممنون می شم!

یک امتیاز مثبت دیگر از دید پسرانه من!

از برخورد بی تکلف او و اینکه اهل تعارف تکه پاره کردن نبود خیلی خوشم آمد و بعد از گرفتن

بسته پشت سرش راه افتادم. این اولین باری بود که با یک دختر راه می رفتم و حسی عجیب و

البته جالب داشتم. فقط دل نگران این بودم که پدرم یا یک آشنا مرا ببیند اما انگار دختر برعکس من چندان اهمیتی نمی داد. پس از یکی دو دقیقه، او سکوت را شکست:

-می دونی، راستش بعد رفتن تو از مغازه اصغر ویدئو شنیدم که... بهم گفت سرطان داری.

چیزی نگفتم و دختر ادامه داد:

-متاسفم. قصد فضولی نداشتم. فقط... فقط...

-فقط چی؟

ادایی بامزه درآورد:

-نمی دونم. یادم رفت!

چند لحظه ای به همدیگر چشم دوختیم و سپس زیر خنده زدیم. نمی دانم... و هرگز هم نپرسیدم... که آیا واقعا یادش رفته بود یا می خواست فضای سنگین به وجود آمده بر اثر به کار بردن کلمه سرطان را بشکند. شرم زده و خجل گفتم:

-می دونی، شما... تو خیلی فهمیده و بزرگ نشون می دی!

ابروهایش بالا پریدند:

-از نظر ظاهری؟

دستی را که حامل پلاستیک داروهایم بود به نشانه نه تکان دادم:

-فکری و عقلی منظورمه!

-جدی؟ یعنی چند ساله؟

-هیفده... هیجده. همین حدود.

پوزخند شیطنت آمیزش که موقع شعرخوانی اصغر ویدئو دیده بودم دوباره روی لبهایش جای گرفت:

-آخه من واقعا هیجده سالمه!

از شدت تعجب چرخیدم و برای اولین بار مستقیم به چشمهایش نگاه کردم:

-شوخی می کنی؟

-نه. کاملا جدی می گم! ولی نگران نباش. همه موقع دیدنم این اشتباهو می کنن.

سکوت دوباره برقرار شد و من تا وقتی وارد کوچه ای شدیم که کلیسای محله در انتهای آن قرار

داشت حرفی نزدم. بعد با لحنی که نمی خواستم فضولی به نظر برسد پرسیدم:

-حالا چی توی این جعبه ها هست که این قدر سنگینن؟

-یه سری خرت و پرت و از اون مهم تر کتاب.

-چه کتابی؟ شعر؟

دختر، صورت خود را به سوی من چرخاند و پاسخ داد:

-انجیل.

حیرت زده به طرفش برگشتم و او با سر به ته کوچه اشاره کرد:

-من کارلا سوهاری هستم....دختر پدر آربی، کشیش اینجا و دارم این انجیل ها رو برای کلیسا می

برم. اسم تو چیه؟

زمزمه کردم:

-ایمان...سید ایمان نراقی.

و سرم را پائین انداختم تا از نگاه میشی رنگ او در امان باشم.

حال:

-یا حضرت مسیح!

کارلا صلیبی کشید و ناباورانه به من خیره شد. در این شش سال آبی زیر پوستش رفته بود و دیگر مانند سابق کوچک تر از سن واقعی خود نشان نمی داد. برعکس، با آن قیافه معصوم و روپوش سفیدرنگ خیلی خیلی جذاب و خانم تر به نظر می رسید. ناخودآگاه خواندم:

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

او هم مثل من چنان از این دیدار و شعرخوانی غیرمترقبه جا خورده بود که فقط چند لحظه بعد با شنیدن صدای دختری که انگار با دیدن عقب ماندن کارلا از گروه برگشته بود تا دلیل آن را بداند، به خودش آمد:

-بیا دیگه خانم دکتر! چیزی شده؟

کارلا نفس عمیقی کشید و خطاب به دختر که حالا کنارش رسیده بود گفت:

-نه.. تو برو.هیچی نیست.

-آگه این آقا مزاحمت شده...

-نه نگار چون...خواهش می کنم برو.زود خودمو می رسونم.

معلوم بود این نگار خانم حسابی با کارلا صمیمی است چون نگاهی تهدیدآمیز به من انداخت و پرسید:

-مطمئنی؟

-آره عزیزم.خیالت راحت باشه.

-باشه. یه کم جلوتر منتظر می مونم.

و همان طور که با سوظن و راندازم می کرد ما را تنها گذاشت. لبخندی از صمیم قلب زده و گفتم:

-چقدر این لباس بهت می یاد.

اندکی سرخ شد و ناخود آگاه روپوش خود را صاف و مرتب کرد:

-من...انترن هستم. یعنی...پزشکی می خونم. تو اینجا چیکار می کنی؟

ابتدا تیره پشتم لرزید و خنده ام را فرو خوردم ولی خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم که لازم نیست همه حقیقت را بگویم:

-پدرم...پیش دکتره. من منتظرشم. می دونی، آرایش ملایمی که داری خیلی قشنگ کرده!

-تو... تو هم موهات دراومدن. این طوری خیلی خوش قیافه تر شدی!

بعد هر دوی ما فهمیدیم چه گفته ایم و نفس خود را همزمان در سینه حبس کردیم. کارلا را نمی دانم ولی من با دم نداشته ام گردو می شکستم و جواب دادم:

- پنج سال پیش دراومدن. وقتی سرطانو به لطف تو و پدرم شکست دادم.

با شنیدن این حرف چهره اش شکفت و چشمهایش از خوشحالی برق زدند:

- واقعا؟! خدا رو شکر. تبریک می گم!

- ممنون. یه مدت بعد از اینکه تو... منظورم اینه که...

ولی نتوانستم حرف خود را کامل کنم زیرا کارلا دوباره در لاک دفاعی فرو رفت و آشفته و معذب نیم نگاهی به دوستش نگار انداخت:

- با... باید برم!

- کارلا، بعد این همه سال همدیگه رو دیدیم و تو می خوای بری؟

- سید...

- خواهش می کنم. ما باید صحبت کنیم. تو چند تا جواب بهم بدهکاری.

در حالی که قلبم در آستانه بیرون پریدن از سینه ام بود، جلویش را گرفتم و او سهمگین ترین ضربه ای را که می توانست به من وارد کرد. بازوی چپش را بالا آورد و انگشت شست خود را روی حلقه ای که در دست داشت قرار داد:

-من نامزد دارم!

چشمانش در هنگام بر زبان آوردن این مطلب به پائین دوخته شده بودند و من فقط حس کردم که هوایی برای تنفس ندارم. گویی قلبم از کار ایستاده بود و نزدیک بود ضعف کنم. احساس تاسف ناشی از دیدن واکنش من به آشفتگی کارلا اضافه کرد:

-حالت خوبه سید؟

فکر می کنم یکی دیگر بود که جواب داد:

-آره.

چون این صدای یخ زده نمی توانست مال من باشد. گفت:

-متاسفم... واقعا متاسفم.



سپس از کنارم گذشت و قدم تند کرد تا دنبال دوست خود برود. بی اختیار او را با نگاه دنبال کردم...

...تا وقتی که چند متر جلوتر متوقف شد و سرش را به طرف من چرخاند:

-سید، خوشحالم که حالت خوبه و معالجات اثر خودشونو گذاشتن ولی...ولی، خواهش می کنم مزاحمم نشو!

و بی خبر از دردی که در قلبم به وجود آورده بود با گام هایی بلند دور شد.

گذشته:

دومین دیدار کارلا و من...

جلوی در ورودی اقامتگاه او و پدرش که بخشی از ساختمان کلیسا به حساب می آمد و تا در ورودی آن چند متر فاصله داشت توقف کردیم و من پس از گذاشتن پلاستیک به قول کارلا محتوی یک سری خرت و پرت و از آن مهم تر انجیل ها روی زمین، قدمی به عقب برداشتم. او که متوجه شده بود هنوز از بهت بیرون نیامده ام پرسید:

-خب... آقای نراقی، نه...سید! از این که من مسیحی هستم تعجب کردی؟

-راستشو بخوای آره.

انگار خوشحال شد که حقیقت را گفته ام:

-خیلی عجیبه؟ مگه نمی دونستی توی این محل مسیحی ها هم زندگی می کنن؟

-چرا، فقط...آره. حق با توئه.

کارلا به در کلیسا اشاره کرد:

-دوست داری بیای داخل؟ فکر نمی کنم تا حالا توی یه کلیسا رو دیده باشی...نه؟ می تونم همه چی رو نشونت بدم.

گونه هایش با زدن این حرف گل انداختند و من که بعد از همه آن زل زدن های بی پروا کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که اصلا چیزی به اسم شرم و خجالت را هم می شناسد یا نه، به زحمت جلوی خودم را گرفتم تا لبخند نزوم:

-نه...یعنی، بابام خونه منتظرمه. تا حالا هم زیادی دیر کردم.

لب هایش را روی هم فشرد:

-می دونی...فردا یه مراسم کوچیک با چند تا از خانواده های مسیحی اینجا برگزار می شه. پدرم می تونه...منظورم اینه که اگه ناراحت نمی شی و پای دلسوزی و ترحم نمی ذاری یه دعای کوچیک هم برای تو بخونه.

و سرگرم بازی با انگشتانش شد. گمان کنم خودش هم انتظار نداشت کلامش به چنین پایانی برسد. از خدا خواسته گفتم:

-واقعا؟!

-اگه...اگه دوست نداری مجبور نیستی.

-البته که دوست دارم ولی مطمئنی اشکال نداره؟ آخه من یه مسلمون هستم.

-معلومه که نه.

-حتما! باشه! خوشحال می شم.

زمزمه کرد:

-ممنون از کمکت.

بعد نوبت من بود که سرخ و سفید شوم:

-خواهش می کنم. دیگه باید برم.

و با شرم و حیایی که نمی دانم به یکباره سر و کله اش از کجا پیدا شده بود، جدا شدیم.

حال:

-من نامزد دارم.

نیم ساعتی می شد که پدر و من از بیمارستان خارج شده و سوار پرایدی که او حدود دو سال قبل خریده بود به سوی خانه حرکت می کردیم اما این جمله کارلا مدام در مغزم طنین می انداخت. فقط یادآوری آن حلقه، کافی بود تا سوزشی در سینه ام احساس کنم.

پدر، از هنگام خارج شدن از دفتر دکتر صدیق یک کلمه هم بر زبان نرانده بود و همانگونه که رانندگی می کرد سعی داشت نگاهش را از من بدزدد. با شرمندگی گفتم:

-معذرت می خوام...بابا.

در تمام عمرم او را عذاب داده بودم. از زمان تولد که سبب ساز مرگ مادرم شدم تا همین امروز و البته هفت هشت ماه یا به قول دکتر صدیق حداکثر تا یک سال دیگر که او را دوباره داغدار می کردم. شک ندارم و هرگز نداشتم علت پدیدار شدن تک تک تار موهای سفیدی که در سرش به چشم می خوردند من بودم. پسری که هم از لحاظ روحی و هم از جنبه مادی زندگی این مرد بیچاره را نابود کرده بود و حالا هم به جای تلافی فداکاری و محبت های بی دریغ او، به دختر مورد علاقه اش می اندیشید.

به عنوان نقاش ساختمان و معماری که کار و حرفه اش زبانزد همه بود او لیاقت بیشتر از اینها را داشت. یک زندگی بهتر...راحت تر...زندگی تر.

نیم نگاهی به جانب من افکند و ناگهان، فرمان را به طرف راست جاده کشید و بدون توجه به خودروهایی که بوق هایشان را به نشانه اعتراض به صدا در آوردند کنار خیابان پارک کرد. سپس سرش را روی فرمان گذاشت و دیگر نتوانست جلوی شکستن بغض خودش را بگیرد:

-خدایا...

شانه هایش به سختی می لرزیدند و با حالتی که آخرین بار پنج سال پیش دیده بودم زار می زد. البته پس از شنیدن خبر غلبه من بر سرطان. چه دنیای مسخره ای.

-...خیال می کردم راحت شدیم... فکر می کردم تموم شده...اول مادرت حالا هم تو.

نمی دانستم چه واکنشی داشته باشم. آیا باید همپای پدرم اشک می ریختم یا تلاش می کردم او را تسلی بدهم؟

...و ترجیح دادم صورتم را به شیشه سمت شاگرد چسبانده، به بیرون چشم بدوزم و اعتراف کنم چه پسر ناخلف و بی ارزشی برای پدر دردمندی هستم که کنارم ضجه می زد و در عوض به جای تسکین او، من داشتم به این فکر می کردم که فردا برای صحبت با کارلا و گرفتن جواب پرسش هایی چنین و چند ساله سری به بیمارستان بزنم.

گذشته:

سومین دیدار کارلا و من..

نشستن در خنکای مطبوع کلیسا و فرار از آفتاب و گرمای بیرون خیلی می چسبید. بویی خوشایند در سالن به مشام می رسید و من که روی نیمکت ردیف آخر نشسته بودم، به مردم کم تعدادی که همراه با کارلا و پدر آرپی سرگرم انجام مراسم و اعمال مذهبی خود بودند نگاه می

کردم. فضای معنوی حاکم بر این اجتماع خیلی جالب بود. همه مثل مسلمانانی که در نماز جمعه شرکت کرده باشند خطابه و وعظ می شنیدند، دعا می خواندند و یک نوزاد هم غسل تعمید داده شد.

یک ساعتی می شد آنجا نشسته بودم و به هیچ وجه احساس خستگی نمی کردم. برعکس، حتی به یاد آوردن دلشوره ای که در راه آمدن به اینجا از فکر دیدار با کارلا داشتم مضحک به نظر می رسید. نگرانی از اینکه او مرا چگونه معرفی کرده است.

یک هم محله ای جدید... پسری بیمار که دل آدم برای او کباب می شد... یا یک دوست...

... و البته ترس از واکنش احتمالی پدر آربی. حتی وقتی سر کوچه ای رسیدم که کلیسا در آن قرار داشت شک و تردیدی وحشتناک به سراغم آمد و خیلی جدی به برگشتن هم فکر کردم ولی در نهایت، با دیدن کارلا که جلوی در باز کلیسا ایستاده بود دلم را به دریا زده و به سوی انتهای کوچه گام برداشتم.

قبل از اینکه به اندازه کافی نزدیک شده و سلام کنم مرا دید و گوشه لبهایش بالا رفتند. خوشحالی و لبخندی از سر به پایان آمدن انتظار یا اینکه من زیادی خوش خیال بودم؟  
-سلام!

کارلا این را گفت و برقی از شیطنت در چشمهایش درخشیدن گرفت. حس کردم داغ شدم و به زحمت خودم را کنترل کردم:

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون. تو... تو چطوری؟

فکر می کنم متوجه شد کمی معذب هستم چون حالتی بامزه به ابروهایش داد و ادای اصغر ویدئو را در آورد:

-همین که تو رو می بینم عالی! بیست!

مهارت اش در این کار بی نظیر بود برای همین احساس ناخوشایند من از بین رفت و هر دو همان طور که می خندیدیم وارد کلیسا شدیم.

انتظار داشتم محوطه داخلی شبیه کلیساهای پر زرق و برقی باشد که در فیلم های خارجی نشان می دادند. بزرگ و وسیع با ردیف های بی شمار نیمکت های چوبی قهوه ای رنگ و براق، شیشه های منقش به طرح های انجیلی و چهره های مذهبی و اتاقک اعتراف اما آنجا تفاوت زیادی با خانه های معمولی نداشت. حیاطی که رنگ آمیزی دیوارهای آجری اش به تازگی توسط پدرم به پایان رسیده بود، سالنی نه چندان بزرگ که فقط پنج شش ردیف نیمکت داشت، سکویی کوچک برای ایستادن کشیش و پشت آن مجسمه مسیح مصلوب که با چشمانی غمگین روی دیوار قرار داشت و کارلا به محض قدم گذاشتن در سالن به احترام او زانو زد و روی سینه اش صلیب کشید. بعد، بلند شد و به من که لبخندی بر لب داشتم نگاه کرد:

-ها؟ به نظرت کار مسخره ای کردم؟

سرم را تکان دادم:

-نه. درسته که اسلام به ما گفته حضرت عیسی به صلیب کشیده نشده اما این دلیل نمی شه به اعتقادات شما مسیحی ها احترام نذارم.

دوباره یکی از آن نگاه های بی پروای خود را به من دوخت و باعث شد نتوانم جلوی رنگ به رنگ شدن صورتم را بگیرم اما خوشبختانه خیلی زود سرش را به سمت سکو چرخاند:

-می دونی، باید اعتراف کنم... راستش، فکر نمی کردم این قدر باشعور باشی!

نیش خود را به زحمت بسته نگه داشتم:

-این مثلاً به تعریف بود؟

-آره!

-دست شما درد نکنه!

لبخندی فراخ زد:

-نوش جان! من برم ببینم پدرم کجاست. تا حالا باید می اومد.

و به طرف در خروجی سالن راه افتاد. یادم می آید در آن موقعیت داشتم فکر می کردم دلیل این رفتار کارلا با من چیست؟ چنین دختری چه ویژگی خارق العاده ای در این پسر بی ریخت و مبتلا به سرطان می دید که به خصوص، دو سال کوچک تر بود و برخلاف او چندان علاقه ای به اموری مثل " شعر و اینا " نداشت.



تنهایی و غرق شدن در افکارم چند دقیقه بیشتر طول نکشید و اندکی بعد، آقای سوهاری شانه به شانه دخترش قدم به سالن گذاشت. از مجسمه مسیح فاصله گرفته و پس از کشیدن نفسی عمیق و صاف کردن کلاه لبه دارم در مسیر بین نیمکت های دو طرف سالن به سمت آن دو رفتم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد شباهت این پدر و دختر بود. گرچه پدر آربی قد بلندی داشت که در ردای تیره و یقه سفیدش به عنوان یک کشیش بلندتر هم به نظر می رسید اما همان چشمان میشی رنگ کارلا بودند که زیر موهای خاکستری و آراسته اش می درخشیدند. بینی کشیده، دهانی کوچک و جمع و جور و ریش و سبیلی کم پشت و آنکادر شده داشت و مثل دخترش کم سن و سال تر از چیزی که باید، نشان می داد. شاید چهل و هفت هشت ساله... و از طرز انداختن دستش روی شانه کارلا حدس زدم رابطه نزدیکی با یکدیگر دارند. گلویم را که از شدت اضطراب خشک شده بود صاف کرده و دستم را جلو بردم:

-سلام آقای سوهاری!

-سلام پسرم!

دستم میان دست بزرگ او گم شد و با لحنی صمیمانه، مانند کسی که با دوستی قدیمی مواجه شده باشد اضافه کرد:

-خوش اومدی.

من هم مثل کسی که قرار بود اعدام شود نالیدم:

-من...سید ایمان، کارلا...یعنی دخترتون ازم خواست...شما دعا... می دونین؟

پدر آربی پلک هاش را به نشانه تایید بست و لبخند زد:

-می دونم. کارلا همه چیو بهم گفته.

یکی از آن نگاه های متفکرانه را به من دوخت که باعث شد بفهمم دخترش این عادت را از چه کسی به ارث برده است و چشمکی زد:

-تو امروز مهمون ویژه ما هستی. پس نگران نباش.

-خیلی ممنون.

آب دهانم را قورت داده و با خیالی که کمی راحت تر شده بود خواستم دستم را بیرون بیاورم اما اجازه نداد و در عوض، دست دیگرش را هم روی آن گذاشت:

-می دونی پسر، من به چشم دیدم آدم هایی رو که سرطان داشتن و شیمی درمانی کردن و الان حداقل بیست ساله که زنده ان.

توقع هر چیزی را داشتم جز اینکه مستقیم و سر راست در این مورد حرف بزند.

-واقعا؟!

-البته. توی این بیماری تنها دارو و تزریق نیستن که اهمیت دارن. تو باید امید داشته باشی. امید به آینده. به زندگی. به اینکه می تونی این بیماری رو شکست بدی.

نیم نگاهی به کارلا که عاشقانه پدرش را می نگرست انداختم و جواب دادم:

-من... سعی خودمو می کنم.

-این خوبه ولی کافی نیست. به عنوان یه مسلمون، باید به این اعتقاد داشته باشی که خدا همین نزدیکی هاست... و به این بیماری به چشم یه امتحان الهی نگاه کنی. گوشی دستته؟

-چی؟

چشمان مهربان او برقی زدند و پس از رها کردن دستم آرام به بازوی من زد:

-منظورم اینه که متوجه شدی سید ایمان عزیز؟

-آره.

-پسر خوب! به هر حال معذرت می خوام که همین اول مثل پیرمردا شروع به نصیحت کردم.

با حالتی آرامش بخش خندید و من که اصلا از شنیدن این حرف های بی مقدمه و ناگهانی حس بدی نداشتم تند و تند گفتم:

-نه... اختیار دارین.

پدر آربی همان طور با لبخند به آخرین ردیف نیمکت ها اشاره کرد:

-دیگه کم کم وقتشه بقیه برسن. اگه دوست داری می تونی اونجا بشینی و از مراسم لذت ببری!

در پاسخ، سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و خوشحال از اینکه با من مثل فردی بزرگسال و همسن و سال خود رفتار می کند تا حدود یک ساعت بعد، روی نیمکت نشستم و اعمال مذهبی و البته کارلا را زیر نظر گرفتم.

پژمرده نشدن از این همه سکون و یک جا نشستن... حداقل برای من... شگفت انگیز بود چون بستری های گاه و بیگاه و روزهای متوالی زمین گیر شدن، کم کم مرا در دوران معالجات تبدیل به فردی کم حوصله کرد اما به خاطر کارلا حاضر بودم تا آخر عمر روی همان نیمکت جا خوش کنم و تکان نخورم.

جدی تر شدن احساسات ام نسبت به او احتمالا از همان موقع شروع شد. در هر صورت، از جا به جا شدن مردم روی نیمکت ها و حال و هوای کلی جمعیت فهمیدم به انتهای مراسم رسیده ایم و آماده شدم من هم بلند شوم که همگی با شنیدن صدای پدر آربی حواس خود را دوباره به سکو دادند:

-دوستان... عزیزان و فرزندان من، کلام خدا می گه سه چیز مهم است. ایمان، امید و محبت ولی مهمترین اونها محبت به حساب می یاد. مسیح می فرماید همدیگر را محبت کنید آنگونه که من شما را محبت نمودم. حال شاید بگید چگونه و چطور این محبت رو به دست بیارم؟ یکی از بهترین راه ها دعا کردن برای افرادی که از بیماری ها و مشکلات رنج می برن. بودن به فکر اونها و همدردی باهاشون. پس بیاین از صمیم روح و قلبمون دعا کنیم برای این عزیزان تا شفا پیدا کنن و در آرامش و ملکوت خداوند قرار بگیرن، بدون توجه به دین و مذهب یا عقاید متفاوتی که با ما دارن چون شاگردان حقیقی مسیح استثنایی از این نظر قائل نمی شن و تعلیمات او را به قشر و گروه خاصی محدود نمی کنن. لطفا باب صد و سوم مزامیر رو باز کنین...

نگاه چند نفر که در این یک ساعت کنجکاوانه مرا ورنانداز کرده بودند به سمت من چرخید و برای همین کمی برافروخته شدم ولی خوشبختانه با ادامه صحبت آقای سوهاری آنها دوباره روی خود را به جلو چرخاندند:

ای جان من خداوند را متبارک بخوان و هرچه در درون من است نام قدّوس او را متبارک خواند. ای جان من خداوند را متبارک بخوان و جمیع احسانهای او را فراموش مکن که تمام گناهانت را می آمرزد و همه مرضهای تو را شفا می بخشد، که حیات تو را از هاوییه فدییه می دهد و تاج رحمت و رافت را بر سر تو می نهد، که جان تو را به چیزهای نیکو سیر می کند تا جوانی تو مثل عقاب تازه شود.

سپس مکشی کرد و پس از چند لحظه نگریستن از فرازسکو به چهره تک تک حاضران به موعظه اش پایان داد:

-آمین! خوشا به حال کسانی که از راه نیکی جفا می بینند زیرا ملکوت آسمانی از آن ایشان است. ممنونم و موفق باشید. خداوند شما را حفظ کنه.

احساس خیلی عجیبی داشتم. اولین باری بود که کسانی... جز پدرم البته... مرا آن قدر آدم به حساب آورده بودند که چنین برای سلامتی ام دعا بخوانند و با دیدن لبخند کارلا قلبم سرشار از قدردانی و حسی دیگر شد. نیرویی که اسم آن را گذاشته بودند...

...عشق!؟

با پایان یافتن سخنرانی پدر آرپی، جمعیت کم کم شروع به ترک کلیسا کردند. اکثر آنها در حین عبور از کنار من با دلسوزی سر تکان می دادند و حتی پیرزنی ریزقامت که هفتاد و پنج تا هشتاد ساله نشان می داد با محبت دستی به شانه ام کشید. همگی به همراه آقای سوهاری سالن را ترک کردند و عاقبت کارلا و من تنها ماندیم. این بار برخلاف دیداری که در فروشگاه اصغر ویدئو داشتیم تمام وجودم از این خلوت دو نفره به لرزه افتاد و زمانی که او با فاصله ای چند متری روی

نیمکت نشست دعا کردم ضربان قلبم آن قدر بلند نباشد که کارلا بشنود. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-وای! دارم از خستگی می میرم. تو چی؟

-نه... اصلا. مراسم جالبی بود. مخصوصا اون بچه ای که غسل تعمید شد.

-آره. دست و پا زدنش خیلی بامزه بود!

-یا مثلا اونجا که همه از روی انجیل دعا می خوندن.

-خوشت اومد؟ برات یه کتاب بیارم؟

به شوخی گفتم:

-می خوای منو مسیحی کنی؟

نیمچه لبخندی زد و من ادامه دادم:

-راستی، بهت گفته بودم بابام کار رنگ زدن دیوارای حیاط کلیسا رو انجام داده؟

-جدی؟ اون آقای مهربون پدر تو بود؟

و احتمالا نخستین چیزی را که به ذهنش رسید بر زبان آورد:

-حتما خیلی از مریضی تو عذاب می کشه.

با در هم رفتن صورت من متوجه شد چه حرفی زده و به سرعت اضافه کرد:

-معذرت می خوام سید! ببخشید... مثل احمقا حرف زدم.

برق ندامت در چشمانش مشخص بود برای همین جواب دادم:

-اشکالی نداره. به هر حال... حق با توهه. بعد از رفتن مادرم حالا نوبت منه که اونو زجر بدم.

سکوت چند لحظه ای حکمفرما شد و کارلا لبخندی دلگرم کننده زد:

-بی خیال! تنها چیزی که درمان نداره مرگه. مگه نشنیدی پدرم گفت خیلی ها رو دیده که خوب شدن؟

-آره ولی دیگه خسته شدم. تو که نمی دونی سرطان چه بلایی سر آدم می یاره. فکر می کنی بزرگترین مشکل من ریختن موهامه؟ این... این مرض یه شکنجه واقعیه. بیشتر برای بابای بیچاره ام. اگه به خاطر اون نبود علاقه ای به ادامه دادن نداشتم.

-پس می خوای تسلیم بشی؟

چنان لحن سرزنش آمیزی داشت که ناخودآگاه تلاش کردم خود را توجیه کنم:

-خیلی معذرت می خوام کارلا ولی تو از درد من هیچی نمی دونی. نشستی بیرون گود و باهام از مقاومت و تسلیم نشدن صحبت می کنی.

و متوجه نشدم که او را به اسم کوچک خطاب کرده ام. مکثی کرد و گفت:

-اشتباه می کنی. وقتی... وقتی مادرم فوت کرد من و پدرم خیلی اذیت شدیم. هیچ کدوم دیگه اون آدمای سابق نبودیم... نمی تونستیم شاد و خوشحال باشیم و هر جای خونه رو نگاه می کردیم یاد اون می افتادیم.

آهی کشید و ادامه داد:

-می تونستیم تسلیم بشیم و اجازه بدیم مرگ مادرم همه چی رو از هم بپاشونه اما این انتخاب ما نبود. من و پدرم تصمیم گرفتیم به خاطر همدیگه از اول شروع کنیم. منظورم این نیست که اونو فراموش کردیم... نه ولی قبول کردیم که مشکل داریم... که اون رفته و به این محله اومدیم تا زندگی جدیدی رو کلید بزنیم.

وجودم محو تماشای صورت معصوم او و آرامشی بود که از نگاهش می تراوید و حرفی نزد.

-می دونم آسون نیست سید. حرف من چیز دیگه ایه. فقط... می خوام بگم شک ندارم پدرت با از دست دادن تو بیشتر از هر وقت دیگه ای زجر می کشه و اگه این انتخاب توئه میل خودته.

و به روبرو چشم دوخت. حضرت مسیح از روی صلیب به ما می نگریست و من چندین دقیقه به حرف های کارلا فکر کردم.

-آره. من سرطان دارم...

او به طرفم چرخید و من ادامه دادم:

-...اما این باعث نشده مغزم از کار بیفته. تو...درست می گی. تا حالا این طوری بهش فکر نکرده بودم.

کارلا لبخندی بر لب نشانده که او را از همیشه زیباتر کرد و ما برای مدتی بدون هیچ حرکت یا کلامی به گذشته، حال و آینده فکر کردیم. بعد، من که حتی از اندیشیدن به پرسشی که در دل داشتم خجالت می کشیدم من و من کردم:

-برخورد... پدرت باهام خیلی خوب بود. می تونم بپرسم چی در مورد من بهش گفتی؟

چشمانش را از جانب من دزدید و به لکه ای که روی کف نیمکت بود دوخت:

-حقیقت. منظورم اینه که یه پسر خوب و مودب که توی آوردن کتابا کمکم کرد و ...

با لحنی که معلوم بود نمی خواهد بیشتر از این توضیح بدهد دستش را تکانی داد:

-...همین چیزا دیگه!

این سبب شد تا به طرزی احمقانه کیف کنم و قبل از اینکه کلمات بعدی را ذره ای مزه مزه کنم بگویم:

-و این پسر خوب و مودب اجازه داره آرزو کنه...یعنی، اشکالی نداره بخواد بازم این دختر عقل کل رو ببینه؟

و از شرم و خجالت سرخ شدم. کارلا که جا خورده و به سمت من برگشته بود با دیدن این تغییر رنگ موفق نشد جلوی خودش را بگیرد و قهقهه اش به هوا برخاست. مثل دیوانه ها همین طور می خندید و زمانی که نگران شدم و داشتم به این فکر می افتادم که دیگر پدر آرپی را خبر کنم بالاخره خندیدن را به پایان رساند...



...و پس از چند لحظه نگرستن به من، آرام سرش را به نشانه بله پائین آورد.

حال:

بیمارستان...

صبحی دلپذیر بود و نسیمی خنک شاخ و برگ درختان را به اهتزاز در می آورد. هر چند که تنها فکر دیدار مجدد با کارلا برای سر حال آوردن من کافی بود. پراید را که با آن آمده بودم گوشه ای پارک و در محوطه سرسبز و خلوت حیاط بیمارستان راه افتادم. جز دو سه پرستار کسل و بیمارانی ویلچرنشین یا سرم به دست که هوایی تازه می کردند کسی دیده نمی شد. وارد ساختمان اصلی بیمارستان شدم و پس از کلی جستجو و دعا به درگاه خدا و انبیا و اوصیا و هر امامزاده ای که می شناختم، عاقبت توانستم جوانک های انترن دیروزی را پیدا کنم که همه هم کنان دنبال خانم دکتری راه افتاده و به توضیحات او گوش می سپردند. چهره های اکثرا خواب آلود آنان را به دقت برای یافتن کارلا دید زدم اما...

...او بین آنها حضور نداشت. یعنی ممکن بود گروه را اشتباه گرفته باشم؟ نه. همان لحظه نگاهم به دوست کارلا افتاد... دیروز او را با چه اسمی صدا زد؟... و مطمئن شدم درست آمده ام. دختر گویی که بیمارستان را با تالار عروسی اشتباه گرفته باشد حسابی به ظاهرش رسیده بود. خواستم جلو بروم که خوشبختانه خودش از جمع خارج شد و به سمت آبسردکن گوشه راهرو رفت.

-بخشید.

لیوان یکبار مصرفی برداشت و قد راست کرد:

-بله؟

-نگار خانم...درسته؟

با دیدن من اخم هایش در هم رفتند و طوری دستش را مشت کرد که لیوان مچاله شد. خشم ازدها! امیدوارانه ابراز صلح کردم:

-سلام. خسته نباشید!

ولی انگار او علاقه ای به آتش بس نداشت. دندانهایش را به هم فشرد و با نیش و کنایه پاسخ داد:

-اول صبحه هنوز. خستگی کجا بود!

-درست می گین! ببخشید، شما کارلا رو ندیدین؟ یعنی...خانم سوهاری منظورمه.

بقیه گروه حالا وارد اتاقی در انتهای راهرو شده بودند اما اخم های او بیشتر در هم رفتند و بدون مقدمه اعلان جنگ کرد:

-اسم و فامیل اونو که بلدم. تو کی هستی؟

-چی؟!؟

-از همون دیروز که سر و کلت پیدا شد بیچاره به هم ریخت. هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. هر مشکلی که پیش می اومد...هر اتفاقی که می افتاد اون از همه قوی تر بود ولی از وقتی تو رو دید آب روغن قاطی کرد! اون قدر که دیشب بهم زنگ زد و گفت امروز نمی یاد.

اصطلاح آب و روغنی که به کار برد اصلا به سر و وضعش نمی آمد اما وقت یا حوصله ای برای خندیدن نداشتم و پرسیدم:

-حالش خوب نیست یا ...

-فکر کنم برای اینکه بهت جواب بدم باید بدونم کی هستی. نه؟

-یه...یه آشنای قدیمی.

-همین؟

-همین. شما دوست جون جونی اون هستین... نه؟ اگه آدم مهمی بودم حتما براتون تعریف می کرد.

و از حس نفرتی که در صورتش پدیدار شد فهمیدم به جای حساسی ضربه زده ام. کارلا چیزی از من نگفته بود. نه دیروز و نه در تمام مدت احتمالاً زیادی که همدیگر را می شناختند و نگار خانم به نظر حسابی از این بابت دلخور بود. به احتمال صد در صد حتی اگر به پای او می افتادم و التماس می کردم نشانی یا آدرسی به من نمی داد.

بعد ناگهان متوجه شدم از یک طریق دیگر هم می توانم اطلاعاتی گیر بیاورم. دکتر صدیق. باید پیش او می رفتم و به هر ترتیبی شده پیرمرد را راضی می کردم در پرونده کارلا سرک بکشد. محض رعایت ادب گفتم:

-به هر حال شرمنده که مزاحم شدم. دیگه می رم.

و خواستم به سمت دفتر دکتر راه بیفتم که با شنیدن صدای دختر خشکم زد:

-اون نامزد داره.

انگار نه انگار که از دیروز این موضوع را می دانستم قلبم فشرده شد و او ادامه داد:

-نمی دونم کی هستی ولی حتما اون قدر مهمی که... می خوام بگم، کارلا آدمی نیست که به همین سادگیا به هم بریزه.

-حرف حساب شما چیه؟

نگار خانم در جواب، نگاهی التماس آمیز به من کرد:

-خواهش می کنم. کارلا قراره تا چند ماه دیگه ازدواج کنه. اونو به حال خودش بذار.

حرفی نزد. گذشته از درد و رنجی که با هر کلمه اش در درونم حس می کردم از مشاهده تلاش او برای کمک به دوستش حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودم. شک ندارم زدن این حرف ها ساده نبود اما با این وجود ادامه داد:

-...نامزدش "گاسپار"، پسر خیلی خوبیه. هم از نظر اخلاقی و هم مالی. به شرکت کوچیک

حسابداری توی مرکز شهر داره و از اون مهم تر برای کارلا می میره!

با لحنی سرد و یخ زده گفتم:

-چرا اینا رو به من می گین؟

حالتی به خودش گرفت که انگار هر لحظه ممکن است زیر گریه بزند:

-چون نمی خوام زندگی کسی که مثل خواهرم می مونه رو به هم بزنی.

و من دیگه نتوانستم جلوی بالا رفتن صدای خودم را بگیرم:

-آخرین چیزی که تو دنیا آرزشو دارم اینه که آب توی دل کارلا تکون بخوره چه برسه به اینکه

زندگی شو خراب کنم.

چند نفری که در راهرو ایستاده بودند برگشتند و پرستاری که داشت از آنجا رد می شد نگاهی

ناجور به ما انداخت. نگار خانم و من برای لحظاتی همان طور دماغ به دماغ هم ایستاده و سپس

همزمان صورت خود را به طرفی دیگه چرخانیم. هوا را با صدایی بلند از دهانم بیرون دادم و

اضافه کردم:

-بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم. یه راه دیگه برای جور کردن آدرس کارلا به فکرم رسیده.

و چرخیدم تا بروم اما دوباره سر جای خودم متوقف شدم:

-بهت می گم.

-بله؟

لحظه ای گمان کردم اشتباه شنیده ام ولی دختر ادامه داد:

-...آدرس کارلا رو بهت می دم.

-چرا؟ شما... شما که...

لب پائینی خود را گاز گرفت و پاسخ داد:

-اگه همون طوری که می بینم واقعا عاشق کارلا باشی پس بالاخره می فهمی بهترین کار برای خوشبخت شدنش اینه که مزاحم اون نشی. به فرض هم که آدرسو بهت ندم. آخرش چی؟ این مسخره بازی تا کی قراره طول بکشه؟ کارلا و تو نباید تکلیف خودتون رو با هم روشن کنین؟ و دفترچه یادداشت و خودکاری از جیب روپوش سفیدش درآورد و شروع به نوشتن کرد.

گذشته:

پارک محل ملاقات کارلا و من، آن روز شلوغ و ملتهب بود. گرچه در حقیقت من بودم که التهابی وحشتناک داشتم و حس می کردم همه کوچکترین حرکت مرا زیر نظر دارند. این نخستین باری بود که می خواستم با یک دختر بیرون بروم و با اینکه مکانی خیلی خیلی دور از محله را انتخاب کرده بودیم تا هیچ آشنایی ما را نبیند دلم حسابی شور می زد. تا حدی که دو بار مجبور شدم طرف دستشویی ها بدوم!

ته قلبم می دانستم کار بدی می کنم اما غلبه بر این عذاب وجدان چندان سخت نبود. زیر لب گفتم:

-منو ببخش خدایا!

و به ساعت نگاهی انداختم. کارلا بیشتر از نیم ساعت تاخیر داشت و هر چه به این طرف و آن طرف چشم می دواندم اثری از او نمی دیدم. یعنی ممکن بود از آمدن منصرف شده باشد؟ نه، کارلا چنین دختری نبود. عاقبت صبر و تحمل خود را از دست دادم و با گام هایی بلند مسیر بازگشت

را در پیش گرفتم. باید به کلیسا می رفتم... هر چه بادا باد... و می فهمیدم چرا او مرا قال گذاشته است.

حال:

باورم نمی شد بعد از این همه سال در حال حرکت به سمت خانه کارلا هستم و همان طور که به زحمت چشم از آدرس برمی داشتم تا تصادف نکنم، مدام به دیگران فحش می دادم که چرا مثل لاک پشت ها رانندگی می کنند.

هنگامی که نگار خانم تکه کاغذ حاوی آدرس منزل کارلا را جدا کرد و به طرفم گرفت میل شدیدی را که برای قاپیدن آن داشتم کنترل کردم و آرام دستم را جلو بردم:

-این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

گوشه کاغذ را گرفتم اما او بخشی را که در دست داشت رها نکرد و وقتی سرم را بالا آوردم تا به او نگاه کنم گفت:

-امیدوارم کاری نکنین که پشیمون بشم.

صادقانه جواب دادم:

- نمی توئم بگم چه اتفاقی می افته ولی قول می دم کارلا اذیت نشه.

-خوبه.همین کافیه.

دوباره لب پائینی خود را گاز گرفت و تکه کاغذ را رها کرد و چرخید تا به گروه ملحق شود. چند قدمی که از من فاصله گرفت گفتم:

-نگار خانم.

ایستاد و سرش را به طرفم چرخاند.

-شما دوست خوبی هستین.لطفا بیشتر از قبل هوای کارلا رو داشته باشین.

لبخندی شیطنت آمیز زد:

-لابد اگه نشونی رو نمی دادم دوست خیلی بدی بودم...نه؟

-حرف حساب جواب نداره!

پس از مکثی کوتاه خندیدیم و سپس او به طرف اتاق انتهایی راهرو قدم تند کرد...

...و دقیقا نیم ساعت بعد ، ماشین را در محله ای که آن طرف شهر قرار داشت پارک کردم و برای

یافتن پلاک مورد نظر به راه افتادم.جستجو زیاد طول نکشید و بالاخره ناباورانه و با قلبی که

نزدیک بود از دهانم بیرون بزند جلوی دری دولنگه و کوچک ایستادم.ضربه ای به سینه ام زدم تا

کمی آرام بگیرد و زمزمه کردم:

-یا حضرت مسیح!خودت کمکم کن.

و با دستی لرزان زنگ را فشار دادم.

گذشته:

صدای قار قار کلاغ ها پارک را برداشته بود. نگاهی سرزنش آمیز به کارلا انداختم و گفتم:

-دیروز خیلی اینجا ایستادم. بعد هم اومدم در کلیسا و یه ساعت هم اونجا منتظر موندم تا بیای... یا اگه بیرون رفته باشی برگردی اما آخرش هیچی به هیچی.

او که شلوار جین و مانتویی خوش رنگ پوشیده بود و حسابی جذاب به نظر می رسید سرش را مثل ژاپنی ها خم کرد:

-معذرت می خوام سید! باشه؟

-فکر می کردم منو سر کار گذاشتی.

وقتی دید چقدر دلخور هستم روی نیمکت آهنی پارک جا به جا شد و قبل از صحبت نیم نگاهی به دور و اطراف انداخت. احتمالا برای اینکه مطمئن شود وضعیت سفید است:

-باور کن تقصیر من نبود. حداقل نه عمدا.

-منظورت چیه؟

به سرش اشاره کرد:

-میگرن. یه سردرد ناجور گرفتم. هر چند وقت یه بار دچارش می شم و حداقل نصف روز و شاید بیشتر از درس و زندگی می افتم. پدرم این جور مواقع چراغا رو خاموش می کنه تا نور منو اذیت نکنه.

چینی روی پیشانی من نشست و کارلا ادامه داد:

-جیک جیک یه گنجشک هم منو بیچاره می کنه چه برسه به اینکه بلند می شدم و اینجا می اومدم. باز می گم. معذرت می خوام.



پس از شنیدن این توضیح دیگر دلخور نبودم. از این گذشته، او با من بود. مگر چیزی بیشتر از این هم اهمیت داشت... و با نگرانی پرسیدم:

-می فهمم. خود منم همین چند روز پیش یه سردرد و تب وحشتناک داشتم. حالا، قرصی دارویی چیزی نداری مصرف کنی؟

-فکر می کنی اون روز چرا توی داروخانه بودم؟

-که این طور!

-آره. امیدوارم دیگه منو بخشیده باشی.

حرفی نزدم. به جای آن دست خود را در جیب شلوارم فرو برده و دستمال باریک و نه چندان عریض سبزرنگی را که داشتم در آوردم. بعد آن را از طول به دو قسمت تقسیم و یکی را به سمت او دراز کردم:

-مال تو!

کارلا دستمال را گرفت و کنجکاوانه مرا ورنانداز کرد:

-این چیه؟

لبخندی زد:

-در اصل مال مادرمه. هنوزم بوی اونو می ده. پدرم شیش ماه پیش اینو توی مشهد با کشیدن به حرم امام رضا تبرک کرده. هر وقت بستری می شم یا درد می یاد سراغم اینو می بندم و چه باور کنی چه نکنی باعث می شه زودتر از معمول خوب بشم و زیاد عذاب نکشم.

این بار نوبت او بود که لبخندی بزند:

-چرا باور نکنم؟

-از این به بعد اگه سردرد یا میگرن گرفتی اینو ببند. باشه؟

کارلا گفت:

-باشه. دستت درد نکنه!

و دستمال را در جیب مانتو گذاشت.

حال:

-کیه؟

کارلا...

...صدای خودش بود اما چندان عادی نشان نمی داد و با یاد آوری حرف دوستش نگار خانم به فکرم خطور کرد شاید غیبت امروز او جز دیدن ناگهانی من و البته پرهیز از احتمال تکرار این اتفاق، دلیل دیگری نیز داشته باشد.

-گفتم کیه؟

در باز شد و همانگونه که ضربان قلبم به ده هزار رسیده بود، خورشید دوباره طلوع کرد. دهان کارلا باز ماند و با تعجب به من زل زد. دقیقا مانند وضعی که من داشتم. انگار نه انگار که این همه راه را برای دیدن او آمده بودم. شاید... شاید چشمان درشت و میشی رنگ او وجودم را تسخیر کردند. چشمهایی که جمع شده بودند. از سردرد. حمله میگرن. این را خیلی زود فهمیدم زیرا دستمالی سبزرنگ دور پیشانی اش بسته بود. همان تبرکی مادرم...

...و این سبب شد تا قوت قلب بگیرم:

-سلام!

من و من کرد:

-تو...اینجا چیکار می کنی؟نشونی منو از کجا گیر آوردی؟

-جواب سلام واجبه!

-نه برای یه مسیحی.درسته؟

و وقتی دید با حالتی دلشکسته سرم را پائین انداختم گفت:

-ببخشید! این حرفم خیلی بدجنسی بود.

جوابی ندادم و او با لحنی آرام که دلسوزی و احساسی دیگر، شاید عشقی فراموش شده، در آن قابل تشخیص بود ادامه داد:

- برای چی اینجا اومدی سید؟ خیال کردی بهت دروغ گفتم که نامزد دارم؟

نمی دانم به خاطر این جملات بود یا از سر بیماری که ناگهان احساس ضعف شدیدی به من دست داد و مجبور شدم دستم را برای حفظ تعادل به دیوار آجری کوچه بگیرم:

- اینجا نیومدم که عشق تو رو گدایی کنم کارلا. من... من می خوام بدونم اون علاقه ای که فکر می کردم به هم داریم واقعی بود یا نه؟

به او چشم دوختم و اضافه کردم:

- اومدم جواب سوالایی رو بگیرم که از شیش سال پیش هر روز، هر ساعت و هر لحظه ذهن منو مشغول خودشون کردن. مثلاً... مثلاً چه برداشتی باید در مورد این داشته باشم؟

به دستمال سبزرنگ اشاره کردم و کارلا با چشمانی که از شدت جمع شدن به سختی دیده می شدند دستش را بالا برد و با حرکتی ناگهانی آن را درآورد:

- می خوایش سید؟ ها؟ بیا... بگیرش! تو با اومدن فقط منو شکنجه می کنی.

و همین که دستمال را به طرفم گرفت، موجی از درد به سراغش آمد. چشمهایش را بست و با دندانهایی به هم قفل شده ضجه زد:

-آخ سرم!

بعد گویی که پاهایش دیگر توان ایستادن نداشته باشند خم شد و روی پادری افتاد:

-یا امام رضا! سرم داره می ترکه...معذرت می خوام امام رضا!

و دستمال را به صورتش چسباند و گریه را سر داد. من...دیگر حال خودم را نفهمیدم. او داشت زجر می کشید...قلب من هم همین طور و روی زمین کوچه ولو شدم:

-خدای من. کارلا، حالت خوبه؟!!

آرزو کردم کاش هرگز به اینجا نمی آمدم. حاضر بودم زندگی ام را بدهم تا او چنین عذابی را تحمل نکند.

-خوب می شم. چیزی نیست. یا امام رضا!

-منو ببخش کارلا. منو ببخش. حالا درستش می کنم. پدرت اینجاست؟

پیشانی و صورت معصومش از شدت درد درهم رفته بودند و کلمات به زور از میان آرواره های کلید شده اش بیرون می آمدند:

-نه. امروز... آخ! رفته کلیسا. خونه نیست.

-نامزدت. اون چی؟

و خودم از کلامی که بر زبان آورده بودم خشکم زد. کارلا حواسش پرت شد و بعد از مدتها یکی از آن نگاه های متفکرانه را که ابتدا خیال می کردم از پررویی و بی ادبی اش سرچشمه می گیرند و حالا می دانستم این طور نیست به من انداخت. پس از این همه سال دوباره به این فکر کردم که از دید یک دختر... و نه هر دختری... چطور به نظر می رسم. با قدی که حالا بلند شده بود، موهایی آراسته و قیافه ای که دیگر رنگ پریده نبود اما اشک های ناشی از فکر کردن به درد و عذاب کارلا آن را خیس کرده بودند. ناخودآگاه سرخ شدم. لبخندی زد و زمزمه کرد:

-هنوزم وقتی خجالت می کشی مثل یه لبو سرخ می شی. خوبه! خوشحالم!

-اشتباه از من بود. نباید می اومدم. معذرت می خوام!

با وجود چشمان بارانی و رنج مرگباری که می کشید تلاش کرد مرا دلداری بدهد:

-نه...به خاطر تو نیست. تقصیر تو نیست. می دونم...می دونم که برای زجر دادن من نیومدی. مطمئنم. منو ببخش سید اولاد پیغمبر! این درد فقط به خاطر زدن این حرفا و کاری بود که با این دستمال کردم!

پروردگارا...او داشت معذرت می خواست. کارلا...و من لعنتی به خودم فکر می کردم.

-نامزدت کجاست؟ می دونی؟ شماره این پسره عوضی رو بهم بده تا بفهمم کدوم گوریه؟

لبخندی زد و با آرامشی که نمی دانستم از کجا ریشه گرفته پرسید:

-می خوای...می خوای بهش زنگ بزنی تا بیاد دنبالم؟

-آره!

-بعدشم حتما فک و دهنشو با مشت می یاری پائین. نه؟

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم:

-آره! جلوبندی شو کامل عوض می کنم! کاری می کنم به قول دوستت آب روغن قاطی کنه که تو رو اینجوری به حال خودت ول کرده و رفته دنبال ولگردی!

چشمه‌ایش را بست و نفس عمیقی کشید:

- پس... درست حدس زدم. نگار بهت آدرس اینجا رو داد.

- مگه مهمه دختره عقل کل؟ گفتم شماره اونو بده. اسمش چی بود؟ گالیور؟ گاسپار؟

به یکباره زیر خنده زد و بی توجه به جلیز و ولزی که می کردم گفت:

- گالیور... خدا! اگه بشنوه کله جفت ما رو با هم می کنه! آخ... سرم! اوای.... داره می ترکه!

کارلا می خندید و همزمان از سردرد می نالید و من که نمی دانستم چه غلطی بکنم هاج و واج به او خیره شده بودم.

برای چند لحظه در این وضع ماندیم و زمانی که خنده های دردمندانه کارلا به شماره افتادند تصمیم گرفتم مثل یک مرد رفتار کنم. به هر حال من دیگر آن پسر کوچولوی شانزده ساله نبودم. بنابراین نفس عمیقی کشیدم، اشک هایم را پاک کرده و قاطعانه گفتم:

- بلند شو! می ریم بیمارستان.

او که داشت دستمال را دوباره دور سرش می بست مخالفت کرد:



-لازم نیست. یادت رفته خودم پزشکی می خونم؟ یه کم...

-گفتم بلند شو...اگه می خوای از شرم خلاص بشی!

بی توجه به نگاه کنجکاوش با تحکم آمیزترین لحنی که بلد بودم ادامه دادم:

-مگه دیروز ازم نخواستی دیگه مزاحمت نشم؟ باشه. قبوله. به این شرط که ببرمت بیمارستان. وقتی خیالم راحت شد که بهت می رسن و حالت خوبه می رم و دیگه مزاحمت نمی شم.

برخواستم و ادامه دادم:

- حالا می رم ماشین رو بیارم. تو هم به جای اینکه نیگام کنی برو آماده شو.

و قاطعانه به او زل زدم. تا وقتی که پلک هایش را به نشانه تایید بست و صورت خود را از من گرفت. خیال می کردم با گرفتن موافقت او خوشحال می شوم ولی این فکر که کارلا به همین سادگی قبول کرد از دست من راحت شود، باعث شد که مثل سگ از مرد بودن پشیمان شوم و آرزو کنم ای کاش همان پسرک شانزده ساله می ماندم.

هشت دقیقه بعد، در راه بیمارستان بودیم و در حالی که نمی توانستم باور کنم کارلا کنار من نشسته، پشت فرمان پراید بودم. با چنان دقتی می راندم که شک نداشتم اگر رئیس سازمان ناسا کنارم نشسته بود بلافاصله مرا برای هدایت آپولوها به فضا انتخاب می کرد تا از این پس حادثه ای برای آنها اتفاق نیفتد. دنده، پدال، چراغ راهنما، رعایت فاصله مجاز و البته تمرکزی که باعث شده بود چینی بر روی پیشانی ام بیفتد.

از سکوتی که در این چند دقیقه در کابین ماشین حکمفرما بود خوشم نمی آمد و از طرف دیگر می خواستم با باز کردن سر صحبت، او بیش از حد روی میگردن و درد خود زوم نکند. زیر چشمی صورت کارلا را که گرفته و درهم بود دید زدم و با رسیدن به چراغ قرمزی که باید پشت آن توقف می کردم سرعت را کاهش دادم:

-سی ثانیه مونده تا سبز بشه. بعد می پیچم توی اون جاده تا میونبر بزوم. مسیرمون خیلی کوتاه تر می شه.

چشمهایش را باز کرد، به ثانیه شمار دوخت و نالید:

-باشه.

-حالت خوبه؟

-بدک نیستم.

انگار نگاه سنگین مرا روی خودش احساس کرد چون صورتش به سمت من برگشت و با دیدن رو  
برگرداندن سریع من لبخندی زد:

-می توئم یه چیزی بپرسم؟

زیر لب دعا کردم که نخواهد در مورد این چشم چرانی حرفی بزند:

-مهمون من باش.

-زخم ابروت.

-زخم ابروم چی؟

با چشمانی که از شدت جمع شدن به زحمت دیده می شدند گفت:

-مال همون روزیه که تعادل خودتو از دست دادی و شیرجه رفتی سمت برانکاردی که توی  
راهروی بیمارستان بود؟

با به یاد آوردن آن خاطره ترجیح دادم که او به همان چشم چرانی اشاره می کرد و چیزی نگفتم. بعد، نگاهی به چراغ که حالا پانزده ثانیه را نشان می داد انداختم و فکر کردم بهتر است فقط با یک کلمه جواب بدهم:

-آره.

-متاسفم.

برای فراموش کردن خاطراتی که مطمئن بودم در ذهن هر دوی ما زنده شدند لبخند زدم:

-نباش! آخه کلی جذابیت منو برده بالا! شنیدم شما خانوما از پسرایبی که یه ذره قیافه شون خلاف و چی می گن... یاغی به نظر برسه خوشتون می یاد. درسته؟

چراغ سبز شد و من کم کم پشت سر ماشین هایی که در حال راه افتادن بودند شروع به حرکت کردم. کارلا که حالا کمی آرام تر نشان می داد گفت:

-بستگی داره! راستش یه نفر رو می شناسم که در این زمینه بهتر می تونه تو رو راهنمایی کنه.

-جدی!؟

- فقط اینو بهت بگم که توی شونزده سالگی با یه قیافه داغون و سطح اطلاعات عمومی زیر صفر  
تونست مخ یه دختر هیجده ساله هنرمند و خوش قیافه رو بزنه!

از صمیم قلب خندیدم... و این باعث شد که بعد از سالها به یاد بیاورم که همیشه از بودن با او لذت  
می بردم. لذتی که پس از آن جدایی تلخ کم کم آن را فراموش کرده بودم. کارلا با لحنی شوخ  
ادامه داد:

- شرط می بندم توی این چند سال اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی. نه؟

- باختی! نه.

- یعنی... فقط هفت هشت تا؟!

- دروغ از یکی!

- توقع داری باور کنم؟

- آره! حداقل جلوی تو یه نفر نمی تونم جانماز آب بکشم. منظورم این نیست که... مثلاً اسوه  
پاکدامنی و تقوا بودم یا اصلاً وسوسه نشدم. برعکس، حتی دو سه باری موقعیت جور شد ولی  
ناخودآگاه اونا رو با همون دختر هیجده ساله به قول جنابعالی هنرمند و خوش قیافه مقایسه می  
کردم و همیشه، اون برنده بود.

ناگهان فهمیدم این جمله آخر چقدر می توانست دوپهلو به نظر برسد. بنابراین نیم نگاهی به جانب او انداختم و ما برای چند لحظه با یکدیگر رو در رو شدیم. چشمان میشی رنگ کارلا با وجودی که کمی قرمز به نظر می رسیدند هنوز هم برای به لرزه درآودن قلبم کفایت می کردند... و به بهانه رانندگی دوباره نگاه خود را به جاده دوختم:

-معذرت می خوام! امیدوارم فکر نکنی منظور خاصی داشتم.

مثل زندانی هایی که حداقل سیصد سالی از محبوس شدن آنان گذشته باشد آهی کشید:

-نه. خیالت راحت سید! همچین فکری نکردم.

حداکثر چند دقیقه دیگر..

... به لطف میانبری که در آن پیچیدم و سرعتی که می رفتیم برآورد کردم خیلی زود می رسیم و وقتی کارلا دستش را بالا آورد و کمی پیشانی خود را فشار داد تصمیم گرفتم تا برای این مدت کوتاه هم حواس او را پرت کنم. البته در این میان با یک تیر دو نشان می زدم و مقداری اطلاعات به دست می آوردم:

-خب... تو چی؟ گمونم وقتی نامزد کردی یه خروار پسر خودکشی کردن. نه؟

مکثی کرد و دستش را پائین آورد:

-نه بابا! پسر کجا بود؟! همین یه دونه رو هم چون نسبت فامیلی با پدرم داشت به زحمت خر کردیم اومد منو گرفت!

خنده ای مصنوعی بر لب نشاندم...گرچه ترجیح می دادم گریه کنم و خدا را شکر کردم که دیگر می توانستیم در ورودی بیمارستان را از دور ببینیم.

هنوز یک ساعت هم از آمدن من به اینجا و گرفتن آدرس کارلا نمی گذشت و حالا دوباره بازگشته بودم. وارد محوطه بیمارستان شدم و همان طور که در جایی با کمترین فاصله ممکن نسبت به بخش اورژانس پارک می کردم از کارلا پرسیدم:

-فکر کردم نگار دم در بیمارستان منتظر می مونه.

به جلو اشاره کرد:

-نه.گفت جلوی اورژانس.اوناها...اونجاست!

و شروع به تکان دادن دستش کرد تا به دوست خود علامت بدهد.چشم چرخاندم و نگار خانم را تشخیص دادم که خیلی زود ما را دید و مثل دونده های المپیک شروع به آمدن سمت پارکینگ کرد.خوشبختانه از همان لحظه ای که کارلا سوار شد اصرار کرده بودم تا با این دختر خوب تماس بگیرد و آمدن ما را اطلاع بدهد و دیدن او که چطور به این سمت می دوید باعث شد تا بفهمم کار اشتباهی نکرده ام. شک نداشتم پیدا کردن ما بین آن همه شلوغی و ماشین های پارک شده آن هم فقط با تکان های دست کارلا آسان نبود. احتمالاً مثل پنگوئن ها از طریق حس کردن بوی کارلا توانست موفق شود...و این فکر سبب شد تا لبخند بزنم.

-نگار!؟

با شنیدن صدای کارلا دوباره به طرفش چرخیدم و نگاه مشکوک او را دیدم که به من دوخته شده بود.

-ببخشید؟

-اونو خیلی صمیمی و به اسم کوچیک صدا کردی.

-واقعا؟ حواسم نبود.

-با دیدنش هم خندیدی!

-مگه مهمه؟

یکی از ابروهایش را بالا داد:

-تازه اون آدمی نیست که به همین راحتی آدرس منو به بقیه بده. اونم کسی که فقط یه بار همین دیروز دیده.

با گیجی و در حالی که نمی فهمیدم جریان چیست به او خیره شدم ولی...

در عرض یک ثانیه متوجه شدم و در حالی که خودم را کنترل می کردم تا از شدت ذوق زدگی کاری نکنم که پشیمان شوم لبخند زدم:

-و از اینا چه نتیجه ای می خوای بگیری؟

قبل از اینکه جواب بدهد... شاید با دیدن لبخندی که ناگهان روی لب های من نشست... فهمید که دارم به چه چیزی می اندیشم. به یکباره صورتش رنگ باخت و گفت:

-اصلا اون نیست!

-چی اون نیست؟

-همونی که داری فکر می کنی!

شانه هایم را بالا انداختم و به این بازی جالب ادامه دادم:



- فکر می کنی به چی فکر می کنم؟

با دلخوری اخم هایش را درهم برد و گفت:

- هنوزم یاد نگرفتی بیشتر از نصف مغزتو به کار بندازی!

و در سمت شاگرد را باز کرد و پیاده شد. خدای من! یعنی این واقعی بود و من خواب نمی دیدم؟

او... کارلا داشت حسادت می کرد؟

گذشته:

- خدایا... سید!

کارلا کتاب هایی که در دست داشتیم را ورنه انداز و اضافه کرد:

- خواهش می کنم! تمام ظرفیت مغزت رو به کار بنداز نه نصفش!

او و من برای دومین قرار، حیاط سرسبز کتابخانه ای را انتخاب کرده بودیم که مثل پارک، فاصله ای زیاد با محله داشت و با کلی ترس و لرز از لو رفتن، زیر سایه چناری بزرگ و کهنسال نشسته بودیم. با اصرار کارلا، به تازگی در کتابخانه ثبت نام کرده و برای نخستین بار به استثنای کتاب های مزخرف درسی، به سراغ غذای روح آمده بودم.

دو رمان عاشقانه با تصاویر روی جلدی از قبیل دخترهای روستایی و گل و گوسفند و ساحل و چشم و ابروهایی باریک برفراز افق.

اعتراض کردم:

- می دونی چند نفر اینا رو تا حالا امانت گرفتن؟ ببین... جلد هردوشون پاره پوره شده! فکر کنم

شماره یه میلیون نفری توی اون کاغذی که مشخصات اعضا رو می نویسن هست!

کارلا که لباسی هم‌رنگ چشمانش پوشیده بود نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت:

- که چی؟ به صرف اینکه کلی خواننده داشتن که نباید این کتابای به درد نخور و مبتذل رو بخونی!

تلاش کردم خودم را عادی نشان بدهم:

- باور کن خود کتابداره گفت که اینا صحنه های غیراخلاقی و این جور چیزا ندارن!

- واقعا که! منظورم این نبود پسر خوب! مبتذل یعنی پیش پا افتاده و مستعمل. یعنی چیزی که از

بس گفتن و نوشتن حال آدمو به هم می زنه. فهمیدی؟

- آره.

- خوبه! ببین...

دستهایش را با حالتی شبیه یک معلم بالا آورد:

- نمی گم اینجور چیزا رو نخون...

- هر چند که دلت می خواد بگی!

- آره! ولی فعلا نمی گم! بگذریم. این کتابای آبکی برای شروع مطالعه یا چه می دونم... محض

سرگرمی خوبن. یعنی... اصلا خودت اسم اینا رو ببین. دیدار در غروب! قلب صورتی! قلوه بنفش!

من که نمی خواستم کم بیاورم گفتم:

- می شه بفرمائین اندیشمند بزرگ کارلا سوهاری چی به جای اینا می خونه؟

- اوهوم! همراه با ابراز تعجب از اینکه تو معنی کلمه ای مثل اندیشمند رو بلدی می گم! به عنوان

نمونه... نهج البلاغه!

ناخودآگاه چشمهایم گرد شدند:

- واقعا؟!

- آره.

دستهایش را پائین آورد و ادامه داد:

-یه کتاب مفید و پر بار که ربطی نداره مسلمون باشی یا مسیحی تا بتونی ازش استفاده ببری. درست مثل یه نقشه گنج.

-هیچ فکر نمی کردم یه مسیحی این طور از یه کتاب اسلامی تعریف کنه.

کارلا سرش را به سمت آسمان بالا برد و جواب داد:

-یه جورایی این مرد... علی، منو یاد مسیح می ندازه. با همون مظلومیت و بزرگی... و اون قربونی شدن. به نظرم یه مرد خدایی رو همیشه می شه تشخیص داد. حالا مال هر دین و فرقه ای که باشه. وقتی اونو ببینی یا حرفاشو بخونی اثری از گرد و خاک ما زمینی ها توی وجودش نیست.

باید اعتراف کنم به عنوان یک مسلمان خجالت کشیدم که من فقط یکی دوبار... آن هم برای درس و مقالات مدرسه... بخش هایی را از نهج البلاغه خوانده بودم و دختری مسیحی چنین درباره آن اظهار نظر می کرد و از آن روز به بعد تصمیم گرفتم از تمام مغزم استفاده کنم. لبخندی زدم و پرسیدم:

-کارلا... تا حالا به مسلمون شدن فکر کردی؟

کتاب به قول خودش قلب صورتی را کنار گذاشت و نگاهم کرد:

-چرا اینو می پرسی؟

-می دونی، دلم نمی خواد... یعنی، دوست ندارم بری جهنم!

حتی اگر دلخور و ناراحت می شد تعجب نمی کردم ولی او فقط لبخندی زیبا زد:

-خب... باید بگم ممنون! تحت تاثیر قرار گرفتم که این طور به فکر منی!

-باور کن قصد مسخره کردن تو یا اینکه...

و او حرف مرا با یک شعر قطع کرد:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت  
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت  
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

شروع به دست زدن کردم:

-خیلی خوب و عالی! یه جواب کوبنده!

به شوخی تعظیمی کرد و با لحنی بامزه گفت:

-اختیار دارین. من تک ستاره درخشان آسمان شعر و هنر هستم! البته با عرض معذرت از حافظ

که شعرشو پس و پیش خوندم!

هر دو قهقهه زدیم و بعد... ناگهان چهره کارلا درهم شد. گویی به یکباره یاد موضوعی ناخوشایند افتاده باشد. نمی دانم چرا همان موقع از او نپرسیدم به چه می اندیشد. شاید... شاید این طور سرنوشت ما عوض می شد ولی فقط با حماقت گفتم:

-چیه؟ از دستم ناراحت شدی؟

کارلا چنان در خود فرو رفته بود که متوجه نشد و من ادامه دادم:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

چشمانش به سمت من چرخیدند و به حالت عادی برگشت:

-ها؟ نه... چی داشتم می گفتم؟

و من که خصلت نمکدانی و شوخ بودن احمقانه ام درست همان لحظه گل کرده بود بحث را به کتاب های عامه پسند برگرداندم:

-داستی می گفتمی از مزه قلوه بنفش خوشت نمی یاد!

حال:

نه پدر و نه من، حوصله پختن شام را نداشتیم. به همین دلیل، برای خودمان همبرگر و ساندویچ مغز گرفتیم و در حین خوردن، روبروی تلویزیون پذیرایی لم داده و به تماشای یکی از آن مجری های معلم اخلاقی پرداختیم که با صحبت های گل و بلبلی، مغز بینندگان را در مورد فضیلت های سکوت کار گرفته بود. مردک، لابه لای صحبت نفس نمی کشید. احتمالاً فتوسنتز می کرد.

نیم نگاهی به پدرم انداختم و متوجه شدم که به جای خوردن با غذای خود بازی می کند. حسابی گرفته و غمگین بود. دلم می خواست حرفی بزنم و به سکوتی که از دیروز در مورد تشخیص دکتر صدیق و سرطان بین ما برقرار شده بود خاتمه بدهم اما قلبم اینجا نبود.

زمانی که پشت سر کارلا از ماشین پیاده شدم نگار خانم نفس نفس زنان به ما رسید و بی توجه به غرغره های او زیر بغلش را گرفت و به سمت اورژانس قدم تند کرد. من هم که از بگومگوهای آن دو و اندیشیدن به قضیه حسادت ریز ریز می خندیدم، دنبال آنها راه افتادم. خوشبختانه وضع کارلا بدک نبود. طبق تجویز دکتر پس از وصل کردن سرمی به بازویش روی یکی از تخت های اورژانس دراز کشید... و باز هم به گفته او می توانست پس از تمام شدن آن به خانه برگردد. خبری که از شنیدن آن ابتدا خوشحال شدم و سپس ناراحت. این یعنی طبق قولی که به کارلا داده بودم حداکثر تا نیم ساعت دیگر، باید شر خودم را کم می کردم.

مثل مادر مرده ها روی یکی از صندلی هایی که گوشه اورژانس قرار داشتند نشستیم و به تختی که کارلا پشت پرده کشیده شده آن خوابیده بود زل زدیم. چند لحظه بعد، حس کردم چیزی روی آستین بلوزم فرو چکید و چشمانم را پائین آوردم. لکه ای سرخ رنگ بود که داشت بزرگ تر می شد. دستم را بالا بردم، زیر بینی ام کشیده و جلوی صورتم گرفتم.

-خون دماغ شدین!

با دراز شدن دستی حاوی یک دستمال کاغذی تا شده، نگاهم را به صاحب آن دوختم:

-نگار خانم.

سری تکان داد و روی صندلی کناری نشست:

-بدجوری خونریزی داره. می خواین تا اینجا هستین یه معاینه ای بشین!؟

دستمال را گرفتم و سرگرم پاکسازی آثار خون شدم:

-نه... ممنون. فکر کنم سرمو زیادی پائین نگه داشتم. همین.

چیزی نگفت و من که بهتر می دانستم دلیل واقعی این نیست سرم را تا حد ممکن بالا بردم و دستمال را بیشتر فشار دادم تا جریان خون بند بیاید. با صدایی تودماغی گفتم:

-کارلا بهتره؟

-به خاطر سردرد یه ذره حالت تهوع داره ولی بهتر می شه.

-عالیه. خوشحالم اینو می شنوم.

گوشه لبش بالا رفت و من که نمی خواستم اگر احیانا کارلا از پشت پرده در حال تماشای ما باشد فکر ناجوری به ذهنش برسد پرسیدم:

-گله ای چیزی نکرد؟ به خاطر دادن آدرس منظومه.

-لازم نیست نگران باشین. خودم از پس این برمی یام!

و با لحنی معذب ادامه داد:

-معذرت می خوام.

-برای چی؟

-من ... من به پدر آرپی و گاسپار نامزدش زنگ زدم. فکر کنم تا حدود ده دقیقه دیگه اینجا باشن...

نگاهش را از من دزدید:

-... شما قول دادین. یاد تونه؟ اگه بیشتر از این کش پیدا کنه هم کارلا اذیت می شه هم خودتون.

تصمیم گرفتم از او متنفر باشم ولی... نمی توانستم. چون راست می گفت. نگه داشتن استخوان لای این زخم چیزی جز درد و رنج بیشتر برای هر دوی ما به ارمغان نمی آورد:

- شما می تونین واقعا آدم بدجنسی باشین. اینو می دونستین؟

چند ثانیه ای مکث کرد و پاسخ داد:

- ترجیح می دم این وسط آدم بده باشم تا اینکه کارلا اذیت بشه.

- من... هنوز سر قولم هستم. فقط... فقط...

- فقط چی؟

- دلم می خواست خودم اونو برسونم خونه. بعد... ازش جدا می شدم.

- می دونین دارین خودتونو گول می زنین؟

نتوانستم زبانم را کنترل کنم و پراندم:

- شما دوره انترنی روانشناسی رو می گذرونین؟

دختر بیچاره چیزی نگفت... و این سبب شد تا شرمنده شوم:

- ببخشید! نمی خواستم شما رو ناراحت کنم ولی... منظورم اینه که... نمی دونم! واقعا خودمم نمی

دونم منظورم چیه! فقط می دونم که دوستش دارم.

خدا را شکر کردم که همچنان به من نگاه نمی کرد:

- معلومه!

- خیلی دوستش دارم.

- اینم معلومه!

- کافی نیست؟

- نه.



-چرا؟ چون نامزد داره؟ چون مثل من مسلمون نیست؟ چون من...

نزدیک بود لو بدهم که سرطان دارم و به زودی می میرم ولی به سرعت ماست مالی کردم:

-...به احمق لعنتی هستم که نمی تونه ازش دل بکنه؟

نگاهی شفقت آمیز انداخت:

-می بینین؟ احتیاجی به جواب من نیست. خودتون بهتر می دونین باید چیکار کنین.

و بلند شد و به سمت تخت کارلا رفت.

نگار خانم حق داشت. مهم نبود چقدر فکر می کردم. من در تمام عمرم کاری جز اذیت کردن کسانی که دوست داشتم ... پدرم و کارلا...انجام نداده بودم. از فکر و خیال بیمارستان بیرون آمدم و گفتم:

-بابا.

او که مشغول واریسی تکه ای خیارشور از زوایای مختلف بود به سوی من چرخید:

-بله؟

ساندویچ نصفه و نیمه خورده ام را کنار گذاشتم:

-خواهش می کنم. دیگه کافیه. نمی تونم ببینم به خاطر من این همه عذاب می کشین.

خیارشور را روی کاغذ همبرگر انداخت و گفت:

-نمی دونم ایمان...واقعا نمی دونم چه گناهی کردم که این طور باید تقاص پس بدم.

-من می دونم.

وقتی نگاهم کرد حرفی را که در تمام این سال ها در دورترین گوشه قلبم دفن کرده بودم بر زبان

آوردم:

-تقصیر منه! هیچ جوری نمی تونم کارای زشتی رو که با شما کردم جبران کنم... این همه دردی که باعث شدم تحمل کنین... این همه خرجی که کردین...

و قطرات اشک روی گونه هایم سرازیر شدند:

-...تقصیر من بود. رفتن مامان و... و اینکه بعد این همه سال هنوزم توی این خراب شده زندگی می کنین. این زجری که می کشین... همه چی به خاطر منه!

چنان غافلگیر شده بود که لب هایش به لرزه افتادند و فقط سرش را تکان داد:

-نه!

-آره... اینکه هنوزم تنها زندگی می کنین تقصیر منه. شما... پاسوز من شدین و تا حالا ازدواج نکردین با اینکه هیچ مشکلی ندارین.

بغضی که در گلویم حبس شده بود ترکید و دیگر به من اجازه نداد حرف بزنم. چشمهایم را بستم و بی توجه به اشک هایی که می باریدند سرم را در مقابل او پائین آوردم:

-معذرت می خوام بابا! متاسفم! از چیزی که هستم متاسفم!

و او فقط بازوان خودش را محکم تر از هر زمانی که تا حالا تجربه کرده بودم دور من حلقه زد:

-اینو نگو دیوونه!

-شرمنده ام به خاطر اینکه هیچ وقت نتونستم... نتونستم پسر خوبی براتون باشم.

-گفتم نه! تقصیر تو نیست.

-چرا... هست. خودتون می دونین که راست می گم!

و قطرات اشکی را حس کردم که روی شانه ام فرو ریختند. لعنت به من... فکر می کردم گریه هایش را کرده است ولی باز هم چشمان غمزده پدرم را بارانی کرده بودم. این سرنوشت من بود. شکنجه کردن عزیزانی که حاضر بودم برای آنها بمیرم.

...و عاقبت صبح در بیمارستان، فکر کردن به همین قاعده همیشگی باعث شد تصمیم خود را گرفته و از روی صندلی بلند شوم. بیشتر از این نمی خواستم کارلا را اذیت کنم...دیگر نه. بنابراین حتی بی خیال خداحافظی کردن با او شده و با قدم هایی سریع به سمت خروجی اورژانس راه افتادم ولی در آستانه در، با دیدن دو نفری که از تویوتایی نقره ای رنگ پیاده می شدند خشکم زد. اولی را می شناختم. پدر آرپی. در این چند سال موهایش سفیدتر شده بودند و عینکی هم بر چشم داشت. به سمت نفر دوم که راننده بود رفت و شروع به صحبت کرد.

گالیور؟!

خیلی بهتر از من به نظر می رسید. حدود بیست و نه یا سی ساله نشان می داد. سوار بر اتوموبیلی گران قیمت و صاحب یک شرکت حسابداری در مرکز شهر. کت و شلواری شیک به تن داشت و انصافا خیلی خوش قیافه تر از من نشان می داد. هر کسی به جای کارلا بود و ذره ای عقل و فهم داشت هم او را انتخاب می کرد.

-می خواستی بدون خداحافظی بری؟

با شنیدن صدای کارلا برگشتم و او را دیدم که به من خیره شده. رنگ به صورتش برگشته بود و از روی لباس جای سوزن سرم را می فشرد. من و من کردم:

-تو...تو حالت خوبه؟

-گفتم می خواستی بدون خداحافظی بری؟

سرم را به زیر انداختم:

-پدر و نامزدت توی پارکینگ هستن.

-جواب منو بده.

چشمهایم را به او که هنوز با آن صورت بی احساس نگاهم می کرد دوختم:

-من، گفتم وقتی مطمئن شدم حالت خوبه می رم و دیگه مزاحمت نمی شم. حالا هم... اگه ما رو

بینن برات وجهه خوبی نداره. نه؟

دست خود را از روی جای سوزن برداشت، درون جیب خود برد و چیزی از آن درآورد:

-من شرطو باختم. نه؟

-چی؟

-در مورد اینکه به اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی شرطو باختم.

نمی فهمیدم چه می خواهد بگوید و فقط دستم را جلو برده و چیزی را که به سوی من دراز کرده بود گرفتم. از این کارت های تبلیغاتی بود. رستورانی در مرکز شهر. گفت:

-فردا اینجا باش. دوازده ظهر. اونجا...اونجا با هم حرف می زنیم و جواب هر چیزی رو که می خوای بهت می دم.

و حتی قبل از اینکه فرصت تشکر کردن پیدا کنم چرخید و به سمت نگار خانم که با قیافه ای درهم ما را می نگریست راه افتاد.

گذشته:

چهارمین قرار کارلا و من...

مثل قاچاقچی های تحت تعقیب، همانگونه که سعی می کردیم مشکوک به نظر نرسیم لابه لای جمعیتی که سینما را ترک می کردند خارج شدیم و وقتی که به اندازه کافی از آنجا دور شدیم دوباره به یکدیگر پیوستیم.

برای ورود به سالن جدا جدا رفته و پشت سر هم به فاصله یک ردیف نشسته بودیم... و همه این کارگاه گجت بازی ها برای این بود که در قرار قبلی کارلا به خاطر فیلمی که از فروشگاه اصغر ویدئو گرفتم حسابی پنبه مرا زده بود و حالا به قول خودش اصرار داشت سطح احساسات بشری مرا بالاتر ببرد. البته هر دو بدون اینکه حرفی بزنیم می دانستیم که این دلیل فرعی و نه اصلی همراهی ما و دو نفری رفتن به سینما است. چند قدمی در سکوت قدم زدیم و بعد رو به کارلا گفتم:

-فیلم قشنگی بود. مگه نه؟

آهی کشید و شروع به تشریح و تفسیر کرد:

-قشنگ؟ آره جون کارگردانش! ایه داستان آبکی رو گرفته بود و بدون هیچ نوآوری و حرف جدیدی تعریف می کرد. حیف پول بلیت! خدا بگم چیکارش نکنه اونی که نوشته بود فیلم خوبیه! آبروم جلوی تو رفت!

-سخت بگیر! جدی این طور فکر می کنی؟

-پس چی؟ بازیگراش نفس هم نمی کشیدن مبادا النگوشون بشکنه! وقتی دو تا بچه خوشکل بی استعداد رو می ذاری بازیگر همین می شه دیگه!

مثل همه این جور مواقع که روی دور می افتاد خندیدم:

- برای همین چارچشمی از اول تا آخر اونو نگاه کردی؟

- برو بابا! من که نگفتم سرگرم کننده نبود. درست شبیه یه شیرینی خامه ای می موند که سیری کاذب به آدم می ده و اشتهاشو کور می کنه. همین. من می گم این فیلم حداقل می تونست از نظر فنی بهتر باشه و قصه شو بدون هیچ سخته ای روایت کنه.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- یا مثلا اون آدمای اضافه ای رو در نظر بگیر که معلوم نبود جز پر کردن صحنه و نشون دادن اینکه آره، اینا پدر و مادر و خانواده ای هم دارن چه فایده ای داشتن؟

- به هر حال من که خوشم اومد جناب منتقد سینما!

- منتقد؟! بعضی اوقات واقعا ازت ناامید می شم. بعد به خودم شک می کنم که چطور ممکنه ما با این همه اختلاف سلیقه از یه آهنگ خوشمون اومده باشه؟ یعنی من کشیده شدم به طرف زردی؟ آدم نباید اجازه بده سطح اونو پائین نگه دارن.

- می شه بگی کجای فیلم مشکل داشت؟

-ببین...اولا مهم نیست چقدر زحمت بکشی تا فیلم یا اثری که می خواهی بسازی واقعی یا از نظر فنی و محتوا کامل باشه. چون نمی تونی. حتی اگه قصه از واقعیت ریشه گرفته باشه باز صد در صد به جاش لنگ می زنه.

-دوم؟

-به جاش کارگردان و نویسنده باید زور بزنی روابط شخصیت ها رو واقعی نشون بدن. مثلا اگه داستان دو تا آدم معمولی رو تعریف کنی که به هم حسادت می کنن، می ترسن، گریه می کنن، دلشون برای کسایی که دوستشون داره تنگ می شه یا چه می دونم... مثل پیرزن ها غر می زنن و شوخی های بی مزه با هم می کنن موفق می شی. دیگه مهم نیست اینا در قرن بیست و پنجم سوار به سفینه فضایی باشن یا اینکه توی یه تالار عروسی قر بدن. فهمیدی؟

از کلمه قر خنده ام گرفت و به یکباره جلوی چشمان کارلا که هنوز داشت حرص و جوش می زد ریشه رفتم. طوری که شکمم را گرفتم و تا حدود یک دقیقه بعد نتوانستم به حال عادی برگردم. او ابتدا حیران مرا می نگریست اما بعد لبخندی بر لب نشاندهنگامی که کنترل خود را دوباره به دست آوردم گفتم:

-دختر، تو خیلی بامزه ای. اینو می دونی؟

خنده اش را فرو خورد و با شرمندگی از من رو گرفت....

...و بعد برای چندمین بار در روزهای اخیر خیلی ناگهانی و بی خبر به فکر فرو رفت. حالتی که اسم آن را " بداخمی " گذاشته بودم. زمزمه کرد:

-بی خیال! یکی نیست بهم بگه این چرت و پرتا دیگه چین!

چهره اش به اندازه ای افسرده بود که تمام انرژی و ذوق و شوق مرا گرفت و عاقبت شعور به خرج دادم تا بفهمم علت این رفتار چیست:

-کارلا، می شه بگی چته؟ مشکلی توی خونه داری؟

نگاهم کرد. از همان نگاه های متفکرانه اما این بار برقی عجیب در چشمان میشی رنگش می درخشید و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که هر دو با شنیدن صدایی آکنده از تمسخر جا خورده و به جلو برگشتیم:

-سلام بچه ها!

یک افسر نیروی انتظامی بود. بی سیمی را در دست می فشرد و با ریش پرپشت خود و عینک تیره ای که به چشم داشت راه ما را سد کرده بود:

-می توئم بیرسم چه نسبتی با هم دارین؟



حال:

ساعت سه و نیم بامداد را نشان می داد که از خواب پریدم. نفسم به سختی بالا می آمد. با بیشترین سرعت سمت حیاط دویده و کنار شیر آب، شروع به استفراغ خونی کردم. آن قدر خون بالا آوردم که نزدیک بود خفه شوم. بدنم کمی داغ بود و تب داشتم. برای همین وقتی بالاخره استفراغ خون به پایان رسید و راحت شدم، در حمام را باز کرده و همان طور با لباس زیر دوش رفتم.

پس از چند دقیقه ایستادن زیر آب سرد، دوان دوان داخل رفتم. خوشبختانه با اینکه هنوز کمی تب داشتم حالم بهتر بود و از آن مهم تر موفق شده بودم پدربچه را بیدار نکنم. بی سر و صدا به هال خانه رفته و پس از عوض کردن لباس، بخاری برقی کوچکی را که در فصل سرما استفاده می کردیم بیرون آوردم و تا نیم ساعت بعد که دمای بدنم پائین آمد و بهتر شدم جلوی آن لرزیدم....

...و در تاریکی هال که به خاطر نور حاصل از بخاری چندان پررنگ نبود به دیدار ظهر امروز با کارلا در رستوران اندیشیدم. او و بیماری بعد از پنج شش سال، همزمان به زندگی من برگشته بودند... و اینکه در نهایت، باید چه می کردم؟

ذهنم چنان غرق این افکار بود که با روشن شدن چراغ، چشمهایم را به سرعت ریز کرده و به کسی که کنار کلید لامپ ایستاده بود دوختم:

-بابا!

پدر با موهایی به هم ریخته و چشمانی که از زور بی خوابی سرخ شده بودند اخم کرد:

-چی شده؟ سردته؟ حالت خوب نیست؟ می خوای بریم دکتر؟

بعد از آن گریه و زاری کذایی حسابی حرص خورده بود و شک نداشتم قبل از به خواب رفتن حداقل دو سه ساعتی در جای خود غلت زده و از این دنده به آن دنده چرخیده است. بنابراین لبخندی زدم:

-چه خبره پدر من؟! یکی یکی! خیالت راحت. فقط دوش گرفتم.

-این وقت شب؟! -

-آره! خوابم نمی برد. به خاطر من بیدار شدین؟

نفس راحتی کشید و به طرف یخچال رفت:

-نه. فقط اومدم آب بردارم...

بعد پارچ آب را در آورد و کنار من نشست:

-...می خوری؟

-نوش جان. اول شما!

او را که خمیازه کشان آب درون لیوان می ریخت و آن را با جرعه ای سر کشید و رانداز کرده و با عذاب وجدان پرسیدم:

-بابا، از دست من... به خاطر چیزایی که گفتم ناراحت شدین؟

-خیلی زیاد.

خواستم عذرخواهی کنم که او دستش را بالا آورد و مرا واداشت سکوت کنم:

-ولی اگه بخوای بگی ببخشید یا حتی یه بار دیگه اون مزخرفاتو تکرار کنی بیشتر ناراحت می شم.

سپس لیوان را پر کرد و جلوی من گذاشت:

-حالا هم بخور پدر سوخته!

وانمود کردم دلخور شده ام:

-شما هم اگه یه بار دیگه به بابام توهین کنین کلاهمون می ره توی هم!

هر دو لبخند زدیم و پدر پس از اینکه آب را نوشیدم با عشقی که در تمام این سال ها مرا شرمنده کرده بود به من نگریست:

-می دونی ایمان، کارایی که برات کردم...همه اون به قول تو خرج و مخارج، نباید اجازه بدن خیال کنی منی روی سرت هست. این وظیفه من بود...به عنوان یه پدر.

چشمانم را به بخاری دوختم و تلاش کردم با صاف کردن گلویم نشان ندهم که مانند بچه کوچولوها هر لحظه آماده آبغوره گرفتن هستم.

-در مورد مادرت هم...

پدر مکثی کرد و ادامه داد:

-...فکر کردن به این که تو، پسر خل و چل من! تمام عمرت خودتو مقصر رفتن اون می دونی باعث می شه که دلم بخواد سرمو به دیوار بکوبم.

-من...

-نگو متاسفی! به همین زودی یادت رفت؟

صورتش را نمی دیدم ولی نگاه محبت آمیزش را احساس می کردم:

-تقصیر تو نبود. تقصیر هیچ کس نبود. خیال کردی کی هستی سید ایمان نراقی؟! خدا؟ فکر کردی تویی که به دنیا اومدن و مردن آدما رو تعیین می کنی؟ اون...فقط وقتش رسیده بود. نه یه ذره کمتر و نه یه ذره بیشتر.

سرم را بالا آوردم و قدرشناسانه به او نگریستم. بی توجه به قطره اشکی که روی گونه ام سرازیر شده بود و پدر ادامه داد:

-به روح مادرت قسم، به جون تو که می دونی از همه بیشتر توی دنیا دوستت دارم اگه بازم از این  
به بعد خودتو مقصر بدونی شیرمو حلالتم نمی کنم!  
و من در میانه اشک و بغض، خنده ام گرفت.

پدر که معلوم بود با گفتن این حرف ها خیالش راحت شده است از جا برخاست و پارچ آب را  
توی یخچال گذاشت:

-من می رم بخوابم. تو هم زیاد بیدار نمون. باشه؟

سرم را تکان دادم و نمی دانم چطور به یکباره از دهانم پرید:

-من... کارلا رو دیدم بابا.

خواب در عرض یک ثانیه به کلی از چشمانش پرید و جلوی در باز یخچال خشکش زد:

-دختر پدر آرپی؟

-آره.

-کجا؟

-توی بیمارستان.

مدتی طولانی به هم زل زدیم و بعد او پرسید:

-هنوزم؟!

دوباره خودم را مشغول تماشای بخاری نشان دادم:

-خیال می کردم تونستم فراموشش کنم. یعنی، فکر می کردم ازش دل کندم ولی با دیدنش  
فهمیدم اشتباه می کنم. من... فقط به نبودنش عادت کرده بودم.

کلمات همین طور به زبان می آمدند و کنترلی نسبت به آنها نداشتم:

-اما دیگه هیچی مثل سابق نیست. این... این بیماری و می خوام بگم، حتی اگه بتونم عشق کارلا رو دوباره به دست بیارم اون وقت با قضیه اختلاف مذهب باید چیکار کنیم؟

متوجه شدم نمی توانم اسمی از گاسپار بیاورم و تازه در آن موقعیت بود که فهمیدم این موضوع واقعا چه معنایی می داد.

خدایا! کارلا نامزد داشت!

پدر در یخچال را بست، به طرفم آمد و در حالی که بغضی عجیب در صدای او نمایان بود دستش را روی شانه ام گذاشت:

-می دونم که تصمیم صحیح رو می گیری. من بهت اعتماد دارم. این کاری بود که باید شیش سال قبل وقتی اون پلیسه شما رو گرفت می کردم. باید همه چیزو بهت می گفتم. دلایلی رو که لازم بود بدونی و... به خودت اعتماد می کردم چون نشون دادی پسری هستی که مادرش می تونه از بهشت با خاطر جمع بهش افتخار کنه.

سپس آشپزخانه را ترک کرد و مرا با خاطرات و افکاری آشفته تنها گذاشت.

گذشته:

-مرکز... مرکز، میثاق!

یکی از بزرگترین رویاهای من از دوران بچگی سوار ماشین پلیس شدن بود... و البته به صدا درآوردن آژیر و جریمه کردن بقیه! اما در آن موقعیت که همراه با کارلا روی صندلی عقب خودروی پارک شده افسر نیروی انتظامی، یکی دو خیابان پائین تر از سینما نشسته بودم و به خش خش بی سیم او و حرف هایی که با به اصطلاح مرکز می زد گوش می سپردم اصلا از برآورده شدن این آرزو خوشحال نبودم. برعکس، از درون می لرزیدم و حال مساعدی نداشتم.

کارلا به نحو عجیبی آرام بود. شانه اش را به در سمت خود تکیه داده و انگار که برای گردش آمده باشد مناظر بیرون را تماشا می کرد.

-نه. گزارش اشتباه بوده.

-مطمئنم جناب سروان؟

-بله. رفتیم سر کار!

جناب سروان همین طور با مرکز محترمه گفتگو می کرد و با اینکه چشمانش را به خاطر قرار گرفتن پشت شیشه های دودی عینک نمی دیدم، می توانستم حدس بزنم هر چند ثانیه از آینه جلو، به ما دو نفر نگاهی می افکند. آب دهانم را فرو دادم و با سواستفاده از فرصت زمزمه کردم:

- پیس! کارلا!

برگشت و مرا بدون هیچ دلهره و اضطرابی ورننداز کرد. گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

-خدا رو شکر کن!

با چنان آرامشی این جمله را بر زبان آورد که پرسیدم:

-چی؟!؟

-گفتم خدا رو شکر کن!

و زیر لبی خواند:

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم / لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

حسابی گیج شده بودم. حتی این فکر به ذهنم خطور کرد که نکند اولین بار نیست موقع بیرون رفتن با پسری گیر افتاده ولی سریع به خودم آمده و لعنتی بر شیطان فرستادم. کارلا حتما دلیل خوبی داشت. صد در صد.

جناب سروان گفت:

-به هر حال خسته نباشید. تمام!

و همان طور که دستش را بر پشتی صندلی راننده می گذاشت نیم تنه اش را به سوی ما چرخاند:

-خب، حالا باید با شما دو تا چیکار کنم؟

سی و پنج شش سال را داشت. با موهایی که زیر کلاهش جمع شده بودند، ابروهایی پهن که به همراه عینک تیره رنگش قیافه ای خشن و مرموز به او می بخشیدند و ریش و سبیلی پرپشت که به خوبی نشان می داد از آن حزب الهی های سیصد و شصت درجه ای است. با حالتی تهدیدآمیز ادامه داد:

-یه راه اینه که همین الان ماشینو روشن کنم و مستقیم برم اداره تا خانواده تون بیاد و تکلیف شما رو اونجا مشخص کنن.

کارلا را نمی دانم ولی من نزدیک بود شلوارم را خیس کنم. حتی اندیشیدن به اینکه با پدرم تماس بگیرند و به او خبر بدهند مرا به جرم دختربازی گرفته اند باعث می شد دلم آشوب شود و ناگهان حس کردم سرم گیج می رود. چشمانم را بستم و دست خود را به در گرفتم. انگار جناب سروان متوجه شد چون سرش به طرف من متمایل شد و از کنار عینک گوشه چشمش را دیدم که جمع شد:

-تو چند سالته؟

-من؟

-آره پسر...توا

-شونزده.

-شیمی درمانی می کنی؟

-ها؟!

غریب:

-پرسیدم شیمی درمانی می کنی؟ گوشت مشکل دارن یا خودتو زدی به خنگی؟

اقرار می کنم ته دلم امیدوار شدم که سرطان در اینجا خودی نشان بدهد و به داد ما برسد:

-بله. چند ماهی هست.

سرش را به طرف کارلا برگرداند:

-تو چی دختر خانوم؟

-هیجده سال.



طوری این دو کلمه را بر زبان آورد که گویی لطف می کند جواب او را می دهد. جناب سروان ادامه داد:

- پسر جماعت که کلا سرشون داغه! تا به خودشون می یان فرت و فرت عاشق می شن و شروع می کنن به خوندن ترانه بی تو می میرم عزیزم! شما دیگه چرا؟ به نظر می یاد دختر فهمیده ای هستی. درسته چادر نپوشیدی ولی حجابت طوری نیست که بشه ایرادی گرفت...  
و به من اشاره کرد:

-... دو سالم که ازش بزرگتری. بگذریم از اشتباه بودن اصل کارت ولی دست یه پسر مریضو گرفتی و توی خیابون قدم می زنی؟ فکر نمی کنی اگه حالش بد شد خودت به مشکل می خوری؟  
پارازیت انداختم:

-اون که دست منو نگرفته بود!

کارلا بدون اینکه مرا نگاه کند گفت:

-این فقط یه اصطلاحه سیدا!

بعد رو به جناب سروان ادامه داد:

-درسته. حق با شماست!

از تاسف خوردن برای ضایع شدن خودم دست برداشتم و به او نگاه کردم. این یعنی چه؟ جناب سروان درست می گفت؟! و عجیب تر از همه این خونسردی مرگبار. یعنی ممکن بود در حال نقش بازی کردن جلوی این افسر پلیس باشد؟

سپس کارلا نفسی کشید و با کلام بعدی قلبم را سوراخ کرد:

-معذرت می خوام. من... من فقط دلم به حالش سوخت. همین.

قسم می خورم که احساس کردم دمای بدنم هفت درجه سانتی گراد افزایش یافت. این جمله برای نقش بازی کردن هم زیادی بی رحمانه و خارج از توان و تحمل من بود. دوست داشتم حرف بزدم ولی زبانم بند آمده بود.

جناب سروان تکرار کرد:

-دلت سوخت!؟

و جواب کارلا دوباره مرا درهم شکست:

-خودتون که متوجه شدین. اون سرطان داره.

غرور... مردانگی و هر مزخرف دیگری را که داشتم زیر پا گذاشته و اجازه دادم قطرات اشکی که در چشمم لانه کرده بودند فرو ببارند. کارلا اهمیتی به واکنش من نداد و این سبب شد تنها یک احتمال به مغزم خطور کند. او کارلا نبود! نه، امکان نداشت کسی که کنار من نشسته است، همان دختر عقل کل و باهوشی باشد که می شناختم و دوستش داشتم.

آقای افسر صورت خود را به طرف من چرخاند. احتمالاً دلسوزانه یا حتی تمسخرآمیز نگاهم می کرد. شاید پیش خودش می گفت (پسر بیچاره، چه ضایع شد) یا (بیا! اینم سرانجام علاقه ای خیابانی و ارتباطی بر پایه فساد اخلاقی الگو گرفته از فرهنگ منحط غربی!). بعد برگشت و گفت:

-لعنت بر شیطان.

اهمیتی نمی دادم. می توانست به هر چیزی که می خواست فکر کند. به طور حتم، این یک کابوس بود. امکان نداشت کارلا چنین حرفی را در واقعیت بزند. بعد درست نشنیدم جناب سروان چه گفت ولی متوجه صدای کارلا شدم که شماره تلفن کلیسا را شمرده شمرده بر زبان آورد و جناب سروان پرسید:

-بابات موبایل نداره؟

-نه. فقط فکر نکنم بتونین الان باهاش صحبت کنین. رفته بیرون و موقع ناهار برمی گرده.

-دروغ که نمی گی؟

-نه.

-خوبه. چون هر چقدر دیرتر بتونم باهاش تماس بگیرم ممکنه بی خیال بشم که شما رو همین طوری تحویل اونا بدم و با خودم ببرم اداره.

سپس به سمت من برگشت:

-تو چی؟ شماره پدرت رو بده.

با همان حالت افسرده و بی تفاوت شماره موبایل او را دادم و مثل کارلا مشغول تماشای مناظر بیرون شدم. بیست دقیقه بعد، جناب سروان به تاکسی زردرنگی که آن طرف خیابان ایستاده بود اشاره کرد:

-اینه؟

پدرم را دیدم که پیاده شد و نالیدم:

-خودشه.

معلوم بود به محض دریافت تماس راه افتاده است. آثار رنگ و گچ، روی بلوز و شلواری که به تن داشت و سر و روی او قابل تشخیص بودند. با دیدن جناب سروان که حالا از ماشین پیاده شده بود دستی تکان داد و شتابان به این طرف خیابان آمد. گرچه قلبم از شدت استرس در شرف ایستادن بود امیدوارانه رو به کارلا کردم:

-می گم! درسته که داشتی نقش بازی می کردی ولی خیلی زیاده روی کردی؟

پس از بیست و چند دقیقه، عاقبت مرا لایق افتخار نگاه خود دید و لبخندی زد... اما نخندید:

-نقش؟! نگو اون قدر احمقی که واقعا همچین فکری می کنی؟!!

-اون... اون پیاده شد کارلا. احتیاجی نیست...

-احتیاجی نیست چی؟ من حرف دلم رو زدم. چیکار به پیاده شدن یا نشدن اون دارم؟

این... این خواب بود. نه؟ التماس کردم:

- چرا این کار رو می کنی؟ چرا، تظاهر می کنی آدم بدی هستی؟ این... این اصلا بهت نمی یاد!  
فوقش مگه می خوان چیکارمون کنن؟

- دقیقا! ما رو اعدام که نمی کنن!

- منظورت چیه؟

چشمهای میشی رنگش بی رحمانه به من خیره شدند:

- به نظرم وقتشه از فکر و خیال بیای بیرون! من فقط دلم به حالت سوخت چون یه پسر بیچاره بودی که از زندگی ناامید شده بود و می خواست بمیره.

- خواهش می کنم!

- گوش کن! هنوز مونده! خیال کردی خیلی خوش قیافه ای؟ یا به خاطر پول و ثروت بهت نزدیک شدم؟ یا نه... سواد و اطلاعات عمومی شگفت انگیزی که داری هوش از سرم پروند؟

- کارلا!

نگاهی به پدروم و افسر نیروی انتظامی که گفتگو می کردند انداخت و لبخندی مرگبار زد:

- دارن می یان این طرف. دیگه بهتره برای قبول حقیقت آماده بشی!

مکانیکی وار و در حالی که مطمئن بودم تا لحظه ای که عمر دارم این رفتار را فراموش نمی کنم، پیاده شده و در را بستم. انگار که روی ابرها راه می رفتم و زیر پایم خالی شده باشد. نتوانستم تعادل خودم را حفظ کنم و بدنم شل شد. اگر دستهای پدروم و جناب سروان نبودند که به سرعت جلو آمده و هر کدام زیر یکی از بازوهای مرا گرفتند به طور حتم کله پا می شدم.

- یا ابوالفضل!

پدر، این را فریاد زد و محکم مرا در آغوش کشید. بیچاره فرصت نکرد دادی سرم بزند یا از دست من عصبانی شود. کارلا را نمی دیدم ولی شک داشتم با چهره ای که به جهت مخالف و شیشه سمت خود متمایل بود حتی این صحنه را دیده باشد. جناب سروان گفت:

-به نظرم شما زودتر برین بعدا هم می شه باهاش صحبت کنین.

صدایش مضطرب و نگران بود. غریبه ای با رفتاری هزار برابر بهتر از دختری که عاشقش بودم. خودم را جمع و جور کردم:

-من...حالم خوبه.

-چی؟ چیزی گفتم عزیزم؟

-گفتم سالم خوبه!

خودم را از آغوش او بیرون کشیدم و در حالی که به زحمت تعادل نداشته ام را حفظ می کردم ادامه دادم:

-بابا، کار...چیز، دختر پدر آرپی هم اینجاست.

از گفتن این مطلب شرمنده بودم. خیلی زیاد. به خصوص که هنوز مرا تنبیه هم نکرده بود ولی جناب سروان موفق نشده بود با پدر کارلا تماس بگیرد و برای همین می ترسیدم او را با خود ببرد. پدر نیم نگاهی به ماشین و پیکر دخترانه ای که روی صندلی عقب آن نشسته بود انداخت و گت:

-همون که...اسمش چی بود؟ کارول؟!

تصحیح کردم:

-کارلا!

و صورتم را پائین انداختم. جناب سروان پرسید:

-اون دختره رو می شناسین؟

خدا خدا کردم پدرم، قوی ترین مرد در دنیا از نظر من، برای کارلا هم کاری انجام بدهد و خوشبختانه خیلی زود این دعا مستجاب شد:

-بله. توی محله ما زندگی می کنن. خانواده آبرو داری هستن جناب سروان.

-واقعا؟!

-پدرش مرد محترمی. آگه... آگه لطف کنین و اجازه بدین اونو هم ببرم قول می دم...

-باهاش صحبت کنین و همه چی رو بهش بگین؟

-قول می دم جناب سروان!

پدر عاقبت دستهایش را از دور بازوهای من برداشت و ملتسانه به او خیره شد.

-که این طور!

-شما که مردونگی کردین و بهم زنگ زدین. آگه این لطف رو در حق ما تموم کنین تا آخر عمر

دعاگوتون می شیم.

از اینکه پدرم این طور التماس می کرد شرمنده بودم. دلم می خواست آب شوم و درون زمین فرو

بروم و از طرف دیگر آرزو می کردم تلاش او موفقیت آمیز باشد و پاسخی خوشایند بشنوم.

-باشه. این بار رو به خاطر شما که از سر و وضعتون مشخصه آدم زحمتکشی هستین می

بخشمشون ولی دفعه دوم شاید کسی مثل من گیرتون نیادا!

و این گونه بود که کارلا و من پس از اظهار امتنان و شکرگذاری، دوباره روی صندلی عقب

اتوموبیلی دیگر کنار هم نشستیم، تاکسی سمندی که پدرم برای برگشتن کرایه کرده بود، و به

سمت محله راه افتادیم.

خوشبختانه پدرم واکنش ناجوری نشان نداد. تنها برای رعایت ادب سلامی کردند و تا هنگامی که

تاکسی سر کوچه ای متوقف شد که کلیسا در انتهای آن بود دیگر کلامی میان آن دو رد و بدل

نشد. بعد همان طور که در حسرت نیم نگاهی از سمت کارلا یا حتی کلمه ای کوتاه پیاده شدن او

را دنبال می کردم، خجالت زده گفتم:

-ممنون آقای نراقی! ببخشید... من، شرمنده ام!

پدر، به جای بد و بیراه گفتن یا هر عکس العملی غیر از این با سلاح معمول خود، سیاست بی

توجهی، جواب داد:

- پدرت کی می رسه؟

- دیگه باید... فکر کنم حداکثر تا ربع ساعت بیست دقیقه دیگه.

- بهش می گی وقتی رسید باهام تماس بگیره؟

کارلا سرش را به زیر انداخت:

- چشم!

و بی توجه به نگاه منتظر من، در امتداد کوچه راه افتاد. همه چیز خیلی غیرواقعی تر از آن به نظر می رسید که بتواند دروغ باشد.

اندکی بعد به خانه رسیدیم و داخل رفتیم. پدر، مدام به ساعت نگاه می کرد و من روی زمین نشسته بودم. پس از چهارده دقیقه و سی و سه ثانیه که البته انگار خیلی بیشتر طول کشید، زنگ تلفن به صدا درآمد. حدس زدم همان موقعی که ما در راه بودیم پدر آربی برگشته و لازم نشده بود کارلا زمان زیادی در انتظار باشد.

با شیرجه پدرم به سمت تلفن، ناخودآگاه شروع به لرزیدن کردم. حتی موقعی که افسر نیروی انتظامی ما را گرفت یا در ماشین منتظر آمدن پدرم بودم این طور استرس نداشتم. پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی با پدر آربی، همان طور که در طول پذیرایی قدم می زد، انگار مخاطبش در آن سوی گوشی او را می بیند دست آزادش را حرکت می داد:

- بله... نه! درسته... اختیار دارین. معلومه که شما رو مقصر نمی دونم. این لطف و مهربونی شما رو می رسونه که براش دعا خوندین. دیگه توقع نیت خوانی که از شما ندارم!

فهمیدم در مورد رفتن من به کلیسا صحبت می کنند و مانند ژله به لرزیدن سرعت دادم.

- من باید به ایمان می گفتم. باید متوجه می شدم... درست می گین! خدا رو شکر به خیر گذشت ولی... نه، منظورم همینه... عصری خدمت شما می رسم بیشتر و مفصل تر حرف بزنی... باور کنین اگه مجبور نبودم الساعه می اومدم و سر کار نمی رفتم! ساختمون و مال مردم رو همین طوری ول کردم به امون خدا! درسته... می دونم که می تونم روی قول دخترتون حساب کنم! مطمئنم بیشتر

از اونی که ما بتونیم خودشو تنبیه می کنه...بله...منم قول می دم از طرف پسر دیگه هیچ مزاحمتی براتون درست نشه. خدافظا! بعد از ظهر می بینمتون!  
 با شنیدن جملات آخر گفتگوی پدرم که حالا تلفن را سر جای خودش می گذاشت، عذاب وجدان را بی خیال شدم:

-بابا، شما حق نداشتین از طرف من قول بدین!

نگاهم کرد. فشاری که برای آرام نگه داشتن صدایش به خود وارد می کرد مشهود بود:

-اون وقت چرا؟

چرا؟! مشخص بود. حتی با وجود رفتار امروز کارلا و دردی که به یاد آوردن آن در قلبم باعث می شد شک نداشتم او دلیلی منطقی دارد و پاسخ دادم:

-من...چون من کارلا رو دوست دارم!

و با صورتی که قرمز شده بود نفس خود را در سینه حبس کردم. آخ! چقدر بر زبان آوردن این جمله سخت و دشوار و مشکل و درناک و شرم آور و باحال و لذتبخش و جالب بود!

برای چند ثانیه هیچ حرفی نزد و سپس با لحنی عجیب و غریب گفت:

-دوستش داری؟ چقدر؟!

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که می خوای با اون ازدواج کنی؟ یا چی؟

به تته پته افتادم:

-راستش ...نمی دونم! تا حالا...یعنی، بهش فکر نکرده بودم!

-البته که تا حالا بهش فکر نکردی! کاملاً پیداست که یه ذره هم از شعورت در این مورد کار

نکشیدی!



دستانش را گویی که می خواهد دعا کند باز کرد:

-ایمان، تو تازه شونزده سالت شده. خیال می کنی احساسی که داری واقعا عشقه؟

بلند شدم و روبروی او ایستادم:

-آره!

-نه! معلومه که نه! تو... صرفا توی سن و سال حساسی هستی و با دیدن یه دختر... خدا! خواهش می کنم عزیزم، من خاطرتم نیست بهت یاد داده باشم با دختر مردم قرار بذاری و بیرون بری. اونم یه دختر مسیحی!

-مگه چه فرقی می کنه مسیحی باشه؟

-فرق نمی کنه؟! شما توی دو تا فرهنگ مختلف رشد کردین. با اخلاق و اعتقاداتی که زمین تا آسمون با هم فرق دارن. حتی... حتی خداتون هم یکی نیست!

-که چی؟! شما هم مثل همه اونایی که می یان توی تلویزیون حرفای قشنگ قشنگ می زنن و از بس ادعاشون می شه خدا رو به اسم کوچیک صدا می کنن و هفته ای دوبار می رن به معراج تا ازش مشورت بگیرن می گین که ما با سنی ها برادر! با مسیحی ها دوست! با یهودی ها پسرعمو! ولی وقتی به اون بیچاره ها می رسین طوری رفتار می کنین که انگار از هر حیوونی نجس تر و بدتر هستن! اگه این مسلمونیه من نمی خوام مسلمون باشم! ترجیح می دم مثل کارلا مسیحی بشم! اصلا کافر می شم!

پدرم که رنگش پریده و از دست مشت کرده اش پیدا بود به زحمت خودش را در طول موعظه من کنترل کرده است با شنیدن جمله آخر دستش را بالا آورد و برای اولین بار در عمرم، سیلی او روی صورتم نشست. فقط ناباورانه به او زل زدم و مات ماندم.

نشانه های پشیمانی به سرعت در سیمای او پدیدار شدند و گفت:

-معذرت می خوام! نمی خواستم... منو ببخش عزیزم!

جلو آمد تا دستهایش را دور من حلقه کند که مثل بچه های لوس، او را کنار زدم و به سمت حیاط و در خروجی دویدم تا برای دیدن کارلا به سمت کلیسا بدوم. اهمیت نداشت که دلیل این دختر عقل کل چه بود. باید آن را می فهمیدم. حتی اگر به قیمت زندگی من تمام می شد.

-صبر کن پسر! نرو ایمان!

حال:

یکی دو ساعتی می شد خوابیده بودم که با صدای زنگ ساعت از جا پریدم. شور و شوق دیدار با کارلا و فهمیدن علت رفتارهای آن روز و جدایی تلخ ما، تمام فکر و ذکرم را در مدتی که دوش می گرفتم و شیک و پیک می کردم، مشغول کرده بود.

درست مثل گذشته برای بیرون رفتن با او بهترین لباس هایم را پوشیدم و البته با پیشرفتی قابل توجه نسبت به شش سال پیش، حداقل موهایی برای شانه زدن داشتم. عاقبت، پس از کلی ور رفتن با آنها و انتخاب مدلی جذاب، به مقصد رستوران راه افتادم.

گذشته:

با وجودی که چند دقیقه ای می شد از خانه بیرون زده و به فاصله ای رسیده بودم که می توانستم کوچه ای را که کلیسا در آن قرار داشت ببینم اما هنوز دست خود را روی جای سیلی نگه داشته و به خطابه ام در مورد مسلمانی و رفتار با ادیان دیگر فکر می کردم. ته دلم می دانستم این حرف علیرغم درست بودن، ربطی به بحث ما نداشت. فقط با کولی بازی آن را ردیف کرده بودم تا پدرم متوجه نشود جوابی منطقی ندارم.

حالم خوب نبود، کمی احساس سرگیجه و ضعف می کردم و مدام سرم را می چرخاندم تا مبادا متوجه سر رسیدن او که بدون تردید دنبال من می آمد نشوم.

بالاخره نفس نفس زنان جلوی اقامتگاه کارلا و پدرش رسیدم و با مشاهده پنجره های ساختمان که خیلی احمقانه توقع داشتم کارلا پشت یکی از آنها چشم انتظار من باشد، مایوس و ناامید شدم. زنگ را فشار داده و به انتظار ایستادم ولی مدتی گذشت و خبری نشد. دوباره به جلو خیز برداشته و این مرتبه طولانی تر از قبل زنگ خانه را فشردم. بعد عقب کشیده و برای دیدن کارلا به بالا چشم دوختم.

حال:

رستوران روبروی برجی پنج طبقه و باشکوه قرار داشت که تابلوی انواع و اقسام مشاغل از دفتر وکالت و مطب دکتر گرفته تا چند شرکت خصوصی در آن به چشم می خورد و فضایی تمیز و آرامبخش داشت. جز دو سه نفر که گویی قبل از موعد برای خوردن نهار آمده بودند و جوانکی پیشخدمت که داشت بقیه میزها را دستمال می کشید فرد دیگری دیده نمی شد.

آوای موسیقی یکی از شبکه های رادیویی طنین انداز بود و این به من کمک می کرد تا فکر نکنم شاید کارلا از آمدن منصرف شده باشد. شاید میگردن او هنوز بهبود نیافته و هزاران حدس و احتمال دلشوره آور که فقط اعصاب مرا به هم می ریختند.

پس از شش سال که صورت معصوم کارلا هیچ وقت در وجود شخصی دیگر برای من تکرار نشد، این نخستین باری بود که با یک دختر دیدار می کردم. درست در همین لحظه که کم کم به بی اثر بودن صدای رادیو در پرت کردن حواس خود پی می بردم، در رستوران باز و دختر خانمی با نگاه میشی رنگ وارد شد.

گذشته:

-کارلا!

با ظاهر شدن چهره ای دخترانه پشت پنجره که دستمالی سبزرنگ به سرش بسته بود بلافاصله  
اسمش را فریاد زدم. حتی از آن پائین هم با اندکی دقت تپش رگ های برجسته پیشانی او را که به  
شیشه چسبیده بود می دیدم.

-کارلا! در رو باز کن! می خوام باهات حرف بزنم!

لب هایش را بدون اینکه صدایی خارج شود تکان داد:

-برو سید... برو!

با مشاهده اشک هایی که در سکوت از صورت او فرو می ریختند حس کردم قلبم از هم دریده  
شد و ناگهان فهمیدم که دلیل او برای من اهمیتی نداشت. اینکه نقش بازی می کرد یا فقط حقیقت  
را بر زبان آورده بود هم اهمیتی نداشت و بی توجه به تک و توک همسایه ها و رهگذرانی که به  
خاطر داد و قال، کنجکاوانه مرا ورنده می کردند فریاد زدم:

-کارلا، دوستت دارم! می شنوی؟ اهمیتی به چرت و پرت هایی که گفتی نمی دم چون خیلی خیلی  
دوستت دارم دختره دیوونه!

من... من احمق، در این مدت زمانی که با کارلا بیرون می رفتم متوجه نشده بودم که نه از روی  
عشقی بچگانه که از صمیم قلب او را دوست دارم و عاشق غرغره های بامزه و نگاه های دوست  
داشتنی او شده ام.

بدن کارلا به لرزه افتاده بود و سیل آسا اشک می ریخت...

...تا هنگامی که پیکر تیره پدر آربی پشت سرش پدیدار شد و او را از قاب پنجره عقب کشید اما  
این برای از میدان بدر بردن من کافی نبود. بنابراین جلو رفتم و دیوانه وار شروع به کوبیدن هر دو  
دست خود به در خانه کردم تا وقتی که خودشان خسته شده و آن را باز کنند. بدون اهمیت دادن

به دیگران که حالا تعدادشان زیاد شده بود و مرا به یکدیگر نشان می دادند، نچ نچ راه می انداختند یا می خندیدند.

من، سید ایمان نراقی، شانزده ساله و لوس ترین پسر دنیا، کسی که فقط از نصف مغزش استفاده می کرد و علاقه ای به شعر و هنر نداشت. احمقی که عاشق خواندن داستان های مزخرف عاشقانه و فیلم های تخیلی سطح پائین و شوخی های بی مزه و سریال های به درد نخور و آبکی بود، یک پسر کچل و بی موی سرطانی، عاشق کارلا بودم و این را به او، پدرم یا هر بنی بشری که احساس مرا از روی قرار داشتن در سن بلوغ می دید ثابت می کردم.

دستهایم درد گرفته بودند ولی باز هم مثل دیوانه ها به در زدن ادامه دادم که دستی روی شانه ام قرار گرفت و خواست جلوی مرا بگیرد. داد زد:

-ولم کن!

و چرخیدم تا او را بزنم که با پدرم مواجه شدم.

-دیوونه بازی در نیار ایمان! زده به سرت!؟

محل نگذاشتم و چرخیدم تا کوبیدن بر در را از سر بگیرم که پدرم دست دیگرش را دور کمرم انداخت و مانند یک گونی سیمان مرا بلند کرد و روی شانه اش قرار داد. تا چند ماه پیش که هنوز سالم بودم و وزنی به مراتب بیشتر داشتم نمی توانست این کار را انجام بدهد ولی حالا حتی به نظر نمی رسید فشاری به او آمده باشد. فریاد زد:

-ولم کن بابا! ازت متنفرم! می فهمی؟ بذار برم!

پدر کوچکترین درنگی با شنیدن این جملات زشت نشان نداد و همان طور که دست و پا می زدم و یکی دو مشت کم رمق پرتاب می کردم... دلم نمی آمد او را محکم تر بزنم... مرا از خانه کارلا دور کرد. بعد نمی دانم چطور و چه اتفاقی افتاد... شاید به خاطر حجم بی پایان تقلا و استرس های آن روز و همچنین بیماری، دنیا جلوی دیدگانم تیره و تار شد و از هوش رفتم.

حال:

با دیدن کارلا، چنان سرعتی برای درخواستن نشان دادم که صدلی با صدایی گوشخراش عقب کشیده و توجه افراد حاضر در غذاخوری به من جلب شد. پسرک پیشخدمت، چشم غره ای رفت ولی بی توجه به او و بقیه لبخندی بر لب نشانده و به کارلا زل زدم که در آن لحظه با گام هایی بلند به سمت میزی که در گوشه ای دنج از رستوران انتخاب کرده بودم می آمد.

مانند اولین دیدار ما در فروشگاه اصغر ویدئو روسری سرخ رنگی پوشیده بود که همان حالت فروزان موهای مادرم را به او می بخشید. با چشمانی گیرا که همانند پرتره ای از یک قدیسه مسیحی این ظرفیت را داشتند که اندوه بشریت را منتقل کنند و آرایشی ملایم که در مجموع، سبب می شد از همیشه خوش قیافه تر به نظر برسد.

وقتی کنار میز ایستاد هول هولکی گفتم:

-سلام.

و جلو رفتم و صدلی روبرویی را برای نشستن او عقب کشیدم:

-بفرمائین!

جواب داد:

-سلام. دستت درد نکنه!

و به سبک شاهزاده ها نزول اجلال فرمود. با نیشی که تا بناگوش باز شده بود، مقابل او نشستم:

-خواهش می کنم! خوشحالم که سالم و سر حال می بینمت. پدر آربی چطوره؟

-ممنون.خوبه.پدر تو چی؟ بهتر شد؟

-ببخشید؟!

-آقای نراقی.مگه پربروز به خاطرش نیومده بودی بیمارستان؟

دختر بیچاره.حرف مرا در مورد انتظار برای پدرم اشتباه برداشت کرده بود.چه بهتر! لبخندی زدم:

-آ...آره!مورد خاصی نبود!

و به طرف پیشخدمت برگشتم:

-عزیز برادر، یه لحظه تشریف می یاری؟می خوایم سفارش بدیم.

جوانک دستمالی را که با آن مشغول تمیز کردن بود، بی حوصله روی میز کوبید و ایستاد. انگار که

مهم ترین وظیفه او نه سرویس دادن که نظافت بود.تصمیم گرفتم به خاطر همراه عزیزی که

داشتم بی خیال شوم و او را ببخشم. بی تربیت!

وقتی سر برگرداندم نگاهم با نگاه کارلا که لبخندی بر لب داشت تلاقی کرد و ناخودآگاه گونه هایم

گل انداختند:

-چیزی شده؟

سریع به خودش آمد و خنده اش را فرو خورد:

-هیچی! لحنی که موقع صدا زدن پسره داشتی برام جالبه!

-خیلی تی تیش مامانی بود؟!

-اون که بله! ولی منظورم این نیست.فقط ، یه راه مناسب برای شناخت آدما همینه که ببینی

رفتارشون با کسانی که بنا به موقعیت زیر دستشون قرار می گیرن خوبه یا نه.

-یعنی توی امتحان قبول شدم و فهمیدی که یه عقده ای روانی عاشق پست و مقام نیستم؟



خنده ای ریز کرد:

-اینو که می دونستم. فقط مطمئن شدم!

این بار کل صورتم سرخ شد اما خوشبختانه آمدن پیشخدمت بهانه ای به وجود آورد که بحث را عوض کنیم و کارلا سفارش داد:

-یه فنجون چای لطفا.

-فقط چای؟ مهمون منی ها! می تونی هر چی دلت خواست سفارش بدی. مثلا، می خوای ... می خوای با هم ناهار بخوریم؟

به شدت تلاش کردم این درخواست کاملا تصادفی و بدون هیچ برنامه ریزی یا نیت پلیدی از قبل به نظر برسد. با شرمندگی سر تکان داد:

-یه جایی برای ناهار دعوت دارم. معذرت می خوام سید.

جوانک پوزخندی تمسخر آمیز زد که بیشتر از حرف کارلا قلبم را سوزاند و برای همین تصمیم گرفتم او را مرخص کنم:

-منم چای می خورم.

وقتی از شر این مزاحم خلاص شدیم درباره معنی واقعی رد دعوت ناهار از طرف کارلا فکر کردم. او نمی خواست گفتگوی ما کش پیدا کند. احتمالا تصمیم گرفته بود به سرعت حرف های خود را زده و مرا از سرش باز کند ولی محال بود به همین سادگی ها تسلیم شوم. اگر این فرصت را از دست می دادم دیگر بهانه ای برای دیدار مجدد با او نداشتم و پرسیدم:

-زیاد می یای اینجا؟ آخه... از این بابت می گم که کارتش توی جیبش بود.

گلویش را با چند سرفه صاف و به بیرون رستوران اشاره کرد:

-تابلو قرمز رنگه رو می بینی؟

- کجا؟

- روبرو. اون ساختمون پنج طبقه.

- چشمه‌ایم را برای دیدن نوشته ریز کردم:

- شرکت حسابداری "لته"؟ عجب اسمی!

- از یه اسطوره یونانیه. می دونی معنیش چیه؟

این را ذوق زده گفت و امیدوارانه نگاهم کرد. نمی فهمیدم این موضوع چه ربطی به پرسش من دارد. به خصوص این اشتیاق عجیب که باعث شده بود بدنش در انتظار شنیدن جواب به جلو متمایل شود بنابراین پس از مکثی کوتاه گفتم:

- نه... ولی آدم یاد ترشی لپته می افته! حالا معنیش چی هست؟

سرش را با ناامیدی آشکاری به زیر انداخت:

- هیچی! مهم نیست! من... من اون اسمو پیشنهاد کردم. آخه شرکت مال نامزدمه!

سپس دست چپ خود را بالا آورد و با حرکتی بیش از حد نمایشی روی میز گذاشت. طوری که به راحتی حلقه ای را که در انگشت یکی مانده به آخری او به چشم می خورد ببینم.

- نامزدت!؟

ابروهایم بالا پریدند و... فقط حس کردم قلبم در آستانه سوراخ شدن است. کارلا که متوجه این واکنش شده بود شروع به ور رفتن با حلقه اش کرد. مدام آن را تا نزدیکی ناخن لاک زده خود بالا می آورد و دوباره سر جای اول بر می گرداند.

- دو... دو سه باری اومدیم اینجا. کارتش برای همین توی جیبم بود. برای شرکت هر روز از اینجا غذا می خره. الآن هم فکر کنم سر و کله یکی از کارمنداهاش یا حتی خودش برای گرفتن غذا پیدا بشه. ناهار هم اونجا دعوت هستم.

تند و تند و گویی در حال خواندن اخبار باشد این حرف ها را زد و برای همین به فکر رسید که آیا می خواست مرا زجر بدهد؟ نه. او چنین آدمی نبود بنابراین رک و پوست کنده پرسیدم:

- پس چرا گفתי اینجا همدیگه رو ببینیم؟ اونم وقتی ممکنه هر لحظه نامزدت یا یکی از رفقاش بیان؟

- نمی دونم! شاید... شاید چون مغزم به خاطر سردرد از کار افتاده بود.

- خیلی دوستش داری؟

- چی؟!

حیرت زده نگاهم کرد. انگار این آخرین موضوعی بود که در دنیا انتظار داشت پیش بکشم ولی به هر حال باید تا انتها می رفتم:

- حتما خیلی به نامزدت علاقه داری که این جور قرار گذاشتی. طوری که راحت از شرم خلاص بشی. دوستت... نگار بهم گفت که اون برات می میره. تو چی؟ دوستش داری؟

لبخندی مصنوعی زد و سعی کرد با شوخی مسیر گفتگو را عوض کند:

- کی؟ گالیور؟! کارتونش رو بیشتر دوست دارم تا داستانش! بالاخره هرکسی یه عیبی داره! خیلی ها هستن که اخلاقی بدتر از این دارن!

- بامزه بود. حالا می شه لطفا جواب منو بدی؟

شانه هایش را با سردرگمی بالا انداخت:

- توقع داری چی بگم سید؟ پدرم با شلاق مجبورم کرد باهانش نامزد کنم و حالا دارم می سوزم و می سازم؟ این... این فرصت خیلی خوبی بود که نباید از دست می دادم. همین. یه پسر قابل اعتماد که مرد زندگیه و از اون مهم تر به قول نگار برام می میره.

در کمال پرویی گفتم:

- این جواب من نبود.

غرغر کرد:

-برات چه فرقی می کنه؟! به چی می خوای برسی؟

و پس از چند ثانیه آهی بلندبالا کشید و در جستجوی جوانک پیشخدمت چشمان خود را به دور و اطراف دوخت:

- واقعا که! انگار بریونی سفارش دادیم. سرو دو تا فنجون چایی که این همه طول نمی کشه!

شاید احمقانه به نظر برسد ولی از شنیدن این حرف خوشحال شدم. کارلا مرا با خودش جمع بسته بود (سفارش دادیم) و این از دید پسرانه من یعنی نشانه ای هر چند کوچک اما دلگرم کننده!

هنوز اندک لحظاتی از غرغر کارلا نگذشته بود که پسرک کنار میز ایستاد و قندان و دو فنجان را جلوی ما که در سکوت به تابلوی شرکت نگاه می کردیم گذاشت. فقط برای اینکه کاری انجام داده باشم شکر ریختم و شروع به هم زدن فنجان خودم کردم. کارلا عجله ای برای نوشیدن چای نشان نداد و حرکت آرام قاشق را در دستان من دنبال کرد:

-طبق اسطور های یونانی در دنیای مردگان که زیرزمین واقع شده، رودی جاریه که خاصیت فراموشی داره و بهش می گن لته...

بی خیال هم زدن شدم و کنجکاو برای شنیدن حرفی که قصد داشت بزند به او چشم دوختم.

-...اینکه یه مرده خاطرات زمان زندگی خودش رو به یاد بیاره خیلی زجر آور و تلخه بنابراین وقتی به دنیای زیرین می ره از آب این رودخونه می خوره تا گذشته رو از یاد ببره و زندگی جدیدش رو در جهان پس از مرگ کلید بزنه.

کارلا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-وقتی گاسپار ازم خواست برای شرکتی که همراه دوستای دانشگاهش راه انداخته بود یه اسم انتخاب کنم، مدتی می شد منتظر جواب خواستگاریش بود.

-تو هم اینو پیشنهاد کردی.

-آره...من...من، درسته که عاشق سینه چاک اون نیستم ولی می خواستم زندگی جدیدی رو شروع کنم. می فهمی؟ اون، منظورم اینه که آدم دوست داشتنی و خوبیه. یه مرد زن و زندگی. از این بچه کوچولوهای نیست که فقط قد کشیدن و ریش و سبیل دارن ولی هنوز مرد نشدن و نمی تونن مسئولیت قبول کنن!

فنجان چای خودش را ورننداز کرد و ادامه داد:

-من...تصمیم گرفتم درخواست ازدواجشو قبول کنم و بهش پیشنهاد کردم که اسم شرکت رو بذاره لته.

-یه نماد برای فراموش کردن گذشته و شروع زندگی جدید؟

-تو...تو حق نداری برای این کار سرزنشم کنی! هیچ کس حق نداره!

می توانستم ببینم خود کارلا هم مثل من معذب و ناراحت است ولی این موضوع چندان مرا تسکین نمی داد. گفتم:

-نه. حق با توئه!

و از فنجان خودم جرعه ای نوشیدم ولی...

-لعنتی! چقدر تلخه.

دو قاشق شکر از قندان برداشتم، توی چای ریختم و دوباره شروع به هم زدن کردم. نگاه کارلا به من دوخته شده بود ولی انگار در حال انجام مهم ترین و پیچیده ترین کار دنیا باشم محل نگذاشتم و پس از کلی هم زدن چای را امتحان کردم:

-بازم تلخه.

فایده ای نداشت. می دانستم حتی اگر همه محتویات قندان را هم خالی می کردم این تلخی کم رنگ نمی شد. کارلا درست می گفت. هیچ دلیلی برای سرزنش کردن او وجود نداشت. قاشق قاشق شکر بود که دوباره توی فنجان می ریختم اما قبل از اینکه هم زدن را از سر بگیرم دست کارلا جلو آمد و قاشق را قاپید. اعتراف می کنم بیش از آنکه به این موضوع اهمیت بدهم تماس

چند لحظه ای دست هایمان با یکدیگر قلبم را به لرزه درآورد و به او نگریستم که دلسوزی در نگاهش موج می زد:

-بسه.

-شیرین نمی شه!

-مطمئنم از مر با هم شیرین تر شده. تویی که تلخی.

پوزخندی بی رحمانه زدم:

-همین طور زجر آور. نه؟

و بغض بر صدای کارلا سایه افکند:

-نه. منظورم این نبود سید. من فقط داستان اون رودخونه رو گفتم. خاطرات ما... می خوام بگم، هر چی بودن تلخ و زجر آور نبودن.

-اما خیلی راحت، به سادگی آب خوردن کنارشون گذاشتی و منو فراموش کردی.

لبه‌هایش شروع به لرزیدن کردند ولی با بی رحمی دروغینی که در تک تک کلماتش وجود داشت و معلوم بود می خواهد مثل آن روز در صندلی عقب ماشین پلیس بدجنس باشد پاسخ داد:

-نه. ساده نبود. به هیچ وجه ساده نبود ولی خواهش می کنم بذار رک باشیم. بیشتر از شش سال گذشته. ما... ما یه زمان همدیگه رو... یعنی، با هم یه مرادوت ساده داشتیم اما با دو سه بار بیرون رفتن و یه قرار پارک و سینما که نمی تونیم ادای لیلی و مجنون رو دربیاریم. می تونیم؟

و ناگهان از جا برخواست. این بار نوبت صدای گوشخراش صندلی او بود که بلند شود و گفت:

-اصلا این حرفا چه فایده ای داره؟ من، اومدم اینجا اشتباه بود. نمی دونم چه فکری کردم ولی بهتره دست از اذیت کردن همدیگه برداریم.

صندلی را سر جای خود برگرداند و ملتسمانه نگاهم کرد:

-ازت خواهش می کنم سید.به یاد خاطرات شیرینی که با هم داریم...تمومش کن.من، تا چند وقت  
دیگه ازدواج می کنم و دیگه...نمی خوام ببینمت.  
و در حالی که حس می کردم قلبم دیگه واقعا سوراخ شده و نمی توانستم باور کنم چه اتفاقی در  
حال رخ دادن است چرخید تا به سمت در غذاخوری راه بیفتد اما...  
صدای بلندگوی رستوران که تا الآن داشت مشتی آهنگ درپیت پخش می کرد به یکباره هر دوی  
ما را سر جای خود میخکوب کرد:

تنها گل گلزار باغم مادر

بعد از خدا تنها امیدم مادر

من با دعایت روسفیدم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

نفس من با شنیدن این آهنگ به شماره افتاد... و کارلا که می توانستم لرزش دستان او را ببینم، همان طور که پشت به من ایستاده بود خشکش زد. به خوبی احساس او را درک می کردم. همچنین خاطراتی که زنده شده بودند، فروشگاه اصغر ویدئو و دلتنگی برای مادرهایی که رفتن آنها ما را به یکدیگر پیوند داده بود. تلخندی بر لبهایم نشست و خاطره ای از روزی که برای اولین بار به کلیسا رفتم در ذهنم جان گرفت.

پس از پایان مراسم و خواندن دعا برای سلامتی من توسط پدر آرپی، وقتی کارلا قبول کرد که باز یکدیگر را ببینم از خوشحالی روی پا بند نمی شدم. چنان هیجانی داشتم که به جای راه رفتن به سمت سکوی کلیسا شلنگ تخته انداختم و گفتم:

-می دونین... می دونی، تصادف جالبی بود که هر دوی ما برای خریدن یه آهنگ، توی یه روز و ساعت خاص به یه مغازه رفتیم. نه؟

پاسخ داد:

-نه!

-یعنی نحس و بدشگون بود؟!

برای چند ثانیه نگاهم کرد و لبخند زد. خوشبختانه بامزه یا بی مزه، ذوق مرا بابت این شوخی کور نکرد.

-دایره سرخ.

-چی؟!

با همان لبخند گفت:

-بودایی ها اعتقاد دارن اگه در سرنوشت دو نفر مقدر باشه همدیگه رو ببینن به اونجایی که این اتفاق می افته می گن دایره سرخ.

-و این یعنی...



-من به تصادف اعتقادی ندارم سید! به نظرم اگه این جورى شده حتما دلیلی داشته و اینکه قرار بود به وقوع بپیونده.

- به وقوع بپیونده؟! عجب لفظی! پس به اصطلاح دست سرنوشت باعث شده و این هیچ ربطی به تصادف و شانس نداره؟

نگاه میشی رنگ خود را به مسیح مصلوب دوخت:

-خب، من دوست دارم این طور فکر کنم!

گفتم:

- کسی چه می دونه؟ شاید!

و مانند او به تماشای مجسمه حضرت عیسی مشغول شدم.

از فکر و خیال گذشته بیرون آمده و خطاب به کارلا پرسیدم:

-فکر می کنی اینم کار سرنوشت بود... پخش این آهنگ... دوباره دیدن همدیگه توی بیمارستان... یا نه، توی این شیش سال به تصادف اعتقاد پیدا کردی؟

تو با بدی ام ساختی و سوختی

تنها چراغ خانه را افروختی

هر جمعه ها چشمت به قاب جاده ها

شاید بیاید ام یجیب جاده ها

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

کارلا، عاقبت روی خود را به طرف من برگرداند و قاطع و محکم پاسخ داد:

-نه. اعتقاد پیدا نکردم!

و با گام هایی بلند و چهره ای که سرشار از اراده شده بود صندلی را بیرون کشید و دوباره سر جای خود نشست.

گذشته:

سه روز پس از بیهوش شدن جلوی خانه کارلا...

... حال خیلی بدی داشتم. با سردردی شدید روی تخت بیمارستان دراز کشیده، به نقطه های سیاه روی سقف زل زده بودم و می اندیشیدم چرا هیچ خبری از او نمی شود. با وجودی که بیشتر از شصت ساعت این زمان را در خواب سپری کردم اما چشمانم به زور باز می ماندند و حسابی خواب آلود بودم.

پدرم و دکتر صدیق، بعد از معاینه ای کوتاه رفته بودند تا پیچ پیچ های همیشگی را ادامه بدهند و من به نحوی وحشتناک احساس تنهایی می کردم. دلم بی اندازه برای مادرم تنگ شده بود و تلاش می کردم با این فکر که پدران ما، جلوی آمدن کارلا را گرفته اند خودم را تسکین بدهم اما می دانستم آن دختر مهربان و خوش قلب پشت پنجره با نوار سبزرنگی که نیمه دیگر آن را حالا روی میچ دستم بسته بودم به این سادگی ها تسلیم نمی شد.

ربع ساعتی به همین منوال گذشت و بعد انگار که عوارض بیماری و این دلتنگی روی چشمانم اثر گذاشتند چون وقتی در اتاق باز شد، یک لحظه از دیدن مادرم که سرش را داخل آورد و با همان موهای فروزان از لای در به من نگریست جا خوردم.

ته دلم گفتم (تموم شد!). زمان مرگ من فرا رسیده است و چشمهایم را اندکی فشار داده و باز و بسته کردم تا مطمئن شوم خواب نمی بینم اما با مشاهده صورت غمگینی که زیر روسری سرخ رنگش، با نگاهی خیس از اشک مرا می پائید ناباورانه نالیدم:

-کارلا!

پس از هفتاد و دو ساعت پر زجر و درد، لبخندی زده و دستم را که سوزن سرم در آن فرو رفته بود به سمت او دراز کردم.

چه کسی را با مادرم اشتباه گرفته بودم.

نگاهی دزدکی به این طرف و آن طرف راهروی بیمارستان انداخت، داخل شد و در اتاق را آرام بست. بریده بریده و با صدایی گرفته گفتم:

-کارلا، وقتی گریه می کنی...واقعا خوشکل می شی...ولی خواهش می کنم...به خاطر من، زشت باقی بمون!

لبخندی نیروبخش زد و دست لرزان مرا بین دست های گرم خود فشرد:

-باشه آقای بی مزه!

این نخستین باری بود که همدیگر را لمس می کردیم و حرارت وجود او سرمای درونم را محو کرد. ادعا نمی کنم در قرارهایی که داشتیم هرگز به چنین چیزی فکر نکردم...نه. فقط اینکه به نظرم ارتباط ما خیلی بیشتر و باارزش تر از چند خنده عشوه ناک و به قول جناب سروان خواندن ترانه بی تو می میرم عزیزم بود.

-سلام عقل کل!

-سلام ایمان!

با کیف و لذت گفتم:

-این، اولین باره که...اسم منو صدا کردی. خیلی باحال بود!

گونه هایش سرخ شدند:

-من...راستش، خجالت می کشم به اسم صدات کنم.

-چی؟! تو و خجالت!؟

-بهم نمی یاد ایمان کچله!؟

در حالی که سرفه ام گرفته بود زیر خنده زدم:

-نه، پشیمون شدم! منو...همون سید صدا کنی بهتره!

چند لحظه ای صبر کرد تا من بخندم و سپس با شرمندگی سرش را پائین انداخت:

- معذرت می خوام سید.

- برای چی؟

- اول برای اینکه باید زودتر از اینا می اومدم.

- همین که اینجا... خوشحالم.

این پا و آن پایی کرد و گفت:

- همین طور برای اون حرفایی که توی ماشین زدم.

- واقعا... بدجنس به نظر می رسیدی.

- می دونم.

- مثل نامادری سیندرلا!

- آره.

- زشت و پلید و شیطانی.

- بدون شک!

- با یه خال گنده روی دماغش!

- بسه. پررو نشو دیگه.

خوشبختانه آثار عذاب وجدان از صورتش پاک شد و دوباره نگاه خود را به من دوخت. سرزنده از دیدن چشمان مهربان او زمزمه کردم:

- مهم نیست. حتی... برای دختر عقل کلی مثل تو هم پیش می یاد چند ثانیه ای... خون به مغزش

نرسه و نفهمه چی می گه!

- مثلاً می خواستی منو دلداری بدی؟

هر دو خندیدیم و این تمام درد و رنج این سه روز را از یاد من برد. بعد کارلا دست مرا محکم تر از قبل میان دستان خود فشرد:

-ایمان، امروز اینجا اومدم تا بدونی که برات دعا می کنم. در محضر عیسی مسیح این قدر دعا می کنم تا خوب بشی... و یه سفره نذر امام رضا می کنم.

این کلام وجودم را سرشار از نور و امید کرد:

-نظر لطف شماست... خیلی ممنون!

از خوشحالی می خواستم بال دریاورم ولی چیزی به من می گفت که هنوز برای پرواز کردن زود است و باید منتظر ادامه این جملات باشم. انتظاری که زیاد طول نکشید. لبخند از روی لب های کارلا پاک شد و نگاه میشی رنگش به سویی دیگر چرخید:

-سید، ارتباط ما از اول هم اشتباه بود. نباید...

-نه! نمی خوام بشنوم.

-باید تمومش کنیم! ما... من و پدرم از اینجا می ریم. جایی که نتونی دیگه پیدامون کنی و تا وقتی که لازم باشه به این شهر برنمی گردیم. تازه اگه ... اگه برگردیم!

نمی توانستم چیزی را که می شنوم هضم کنم. پس از آن شوخی و خنده های سرخوشانه شنیدن بلافاصله این کلمات خیلی مسخره بود و ناباورانه التماس کردم:

-کارلا، خواهش می کنم! ما باید... بجنگیم. تو گفتی! خودت توی کلیسا بهم گفتی نباید تسلیم بشیم.

-ایمان!

-مجبورشون می کنیم باورمون کنن. دوستت دارم! بگو... بهم بگو تو هم دوستم داری!

نمی دانم آن نفس و توان لازم را برای به زبان آوردن این حرف ها از کجا پیدا کردم. شاید از ناامیدی دهشتناکی که مرا با فکر از دست دادن او فرا گرفته بود.

-ایمان!

-دوستم داری؟

مقاومت کارلا درهم شکست و دوباره اشکهایش فرو ریختند:

-آره! دوستت دارم! با همه وجودم دوستت دارم... اما نباید این طور می شد! نباید ادامه داشته باشه.

مرا رها کرد و قدمی به عقب رفت. دستم پائین آمد و محکم به لبه آهنی تخت خورد ولی درد آن در مقابل عذابی که در قلبم موج می زد هیچ بود. کارلا در اتاق را باز کرد و گفت:

-منو فراموش کن ایمان... اگه واقعا دوستم داری!

-این کار رو نکن!

-دوستت دارم. معذرت می خوام... و متاسفم!

از اتاق خارج شد و وجودم را به آتش کشید. احساس می کردم دارم می میرم اما قصدی برای تسلیم شدن نداشتم. این چیزی بود که از کارلا یاد گرفته بودم. با جان کندن نیم خیز شده و سوزن سرم را با دردی وحشتناک کندم:

-آخ مادر جان!

از روی تخت برخواستم و در حالی که پاهایم بی حس و سنگین، به زحمت وزنم را تحمل می کردند تلوتلوخوران وارد راهرو شدم. سرم بدجوری گیج می رفت ولی بی توجه به همه این بدبختی ها، به جهتی که کارلا رفته بود چشم دوختم و با دیدن او خدا را صد هزار مرتبه شکر کردم. در انتهای راهروی بیمارستان به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد.

-کارلا!

سرش را با شنیدن صدای نه چندان بلند من بالا گرفت و ضجه زد:

-یا مریم مقدس!

درست مثل قلب من که از دیدن آن اشک ها مچاله شد. این بلایی بود که همیشه بر سر عزیزان خودم می آوردم. بی توجه به قطرات خون که از بازویم روی سرامیک های کف راهرو می چکیدند، سکندری خوران دو سه قدم به جلو برداشتم اما ناگهان با از دست دادن نیمچه تعادلی که به زور حفظ کرده بودم، سقوط کردم و پیشانی ام محکم به برانکاردی که کنار راهرو قرار داشت اصابت کرد. کارلا به طرف من دوید و جیغ زد:

-چه بلایی سر خودت آوردی!

ابرویم پاره شده بود و درد زجرآور آن با سردردی که از قبل داشتم ترکیب شد ولی فقط دیدن نگرانی ساده کارلا هم برای قدرت بخشیدن به جسم کم رمق من کافی بود. لبخندی زدم و تصمیم گرفتم بلند شوم که ناگهان آن پرستارهای مزاحم و پشت سرشان دکتر صدیق و پدرم از جهت مخاف راهرو سر رسیدند. اتفاقی که اگر نمی افتاد، کارلا همچنان به سوی من می دوید و هرگز این جدایی تلخ به وقوع نمی پیوست....

... ولی با مشاهده دست هایی که برای بلند کردن من دراز شده بودند، ایستاد و در حالی که می توانستم هق هق دردمندانه اش را از فاصله ای دور بشنوم، در پیچ راهرو گم شد.

حال:



کارلا با هیجانی که نمی فهمیدم از کجا سرچشمه گرفته، نفس عمیقی کشید و به بلندگویی که در گوشه ای از سقف کار گذاشته بود نگریست.

مادر تویی دار و ندارم مادر

بعد از تو من دیگر چه دارم مادر

بعد جرعه ای از فنجان چای خود نوشید. احتمالاً فقط برای اینکه گلویش را صاف کرده باشد چون بلافاصله شروع به حرف زدن کرد:

- می دونی ایمان، اول نمی خواستم پیام. راستش به محض اینکه کارت رستوران رو بهت دادم پشیمون شدم. نمی تونستم... نه! ببخشید! جرات شو نداشتم تا دلایل خودمو بگم و برای همین دیشب قبل از اینکه بخوابم یک ساعت تموم توی محراب کلیسا جلوی مجسمه حضرت مسیح زانو زدم و دعا کردم. ازش خواستم کمک کنه کار درست رو انجام بدم و عاقلانه تصمیم بگیرم.

آرام و قرار نداشت و مدام روی صندلی جا به جا می شد:

- التماس کردم که اگه قراره اونو... تو رو... فراموش کنم پس بهم شجاعت ببخشه تا مثل شیش سال پیش برم و این بار تا ابد نبینمت و اگه باید همه چیز رو بدونی و دوباره در مورد خودمون...

ته دلم خالصانه از حضرت مسیح بابت شنیدن این جمله تشکر کردم اما برای اینکه کارلا معذب نشود در ظاهر واکنشی نشان ندادم و او را به ادامه حرف هایش تشویق کردم:

-و اگه باید همه چیزو بدونم؟

پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:

-پس...برام نشونه ای بفرسته.

-و درست وقتی می خواستی بری این آهنگ پخش شد.

-آره.البته یه جورایی هم نه!

بعد از خدا تنها امیدم مادر

من با دعایت رو سفیدم مادر

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ و چراغ منزلم

صبر کردم تا خواننده ترجیع بند پایانی را با صدای کشیده خود بخواند و رو به او که معذب شده بود پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-خب، من... سعی کردم قلب کنم! با خودم قرار گذاشته بودم اگه تو معنی لته رو بدونی اینو به عنوان یه نشونه به حساب بیارم. چون... چون اون موقع می فهمیدی توی این سالها چقدر به یادت بودم. عوضش اگه نمی دونستی و نشونه ای دریافت نکردم می تونستم با توضیح دادن معنی این کلمه بگم چرا نامزد کردم.

می ترسیدم خسارت شکستن فنجان های چای و میز سر به فلک بزند و گرنه از شدت خوشحالی والبنه همزمان ناراحتی سرم را محکم بر سطح شیشه ای آن فرود می آوردم:

-فکر کنم از امروز به بعد پروژه حافظ خوانی رو کنار بذارم و برم سر وقت یاد گرفتن اسطوره های یونانی!

کارلا با حالتی تحت تاثیر قرار گرفته به من خیره شد:

-واقعا؟! فکر کردم اون شعری رو که پریروز توی بیمارستان خوندی تصادفی بود.

-دست شما درد نکنه!

-خیلی خب، حالا لازم نیست برام قیافه بگیری آقای حافظ پژوه!

خنده ای ریز کرد و برای چند ثانیه سکوت میان ما حکمفرما شد. سپس انگار بخواهد از روی برگ های خشک شده چای فال بگیرد فنجان خالی را در دست خود چرخاند:

-ایمان، می دونی اولین باری که دیدمت توجهم به چی تو جلب شد؟

-بذار حدس بزنم! سر و کله بی موی من؟ یا لباسایی که به تنم زار می زدن؟

-غمی که توی چشمت بود. من... اعتراف می کنم دلم به حالت سوخت. خیلی زیاد.

هر دو به یکدیگر خیره شدیم و من تصمیم گرفتم که از این موضوع ناراحت نشوم:

-برای همین وقتی گفتم شعر و اینا با تمام قوا زدی توی برجک من بدبخت؟

-خب، به مهم ترین علاقه من توهین کرده بودی دیگه ولی... موقعی که معذرت خواستی فهمیدم پسر صاف و ساده ای هستی و... ازت خوشم اومد.

-پس چرا منو ترک کردی؟

این پرسش بی مقدمه باعث شد فنجان را سر جای خود برگرداند و به من نگاه کند:

-تو رو ترک کردم؟ مگه قرار بود تا ابد با هم باشیم؟

-نبود؟

-نه سید! قرار نبود. هرگز توی اون ایامی که رفتیم بیرون اینو بهم نگفتی. درسته. روز آخر توی بیمارستان گفتم اما مشکل فقط این نبود که!

-تو گفتم دوستم داری. بعد، با اینکه خوردم به برانکارد و نقش زمین شدم ول کردی رفتی.

-من که دیروز توی راه بیمارستان گفتم متاسفم!

-منم گفتم نباش! حرف من چیز دیگه ایه عقل کل! تظاهر نکن متوجه نشدی!

من و من کرد:

-اصلا... اصلا بذار از اول بگم! روزی که دم در داروخونه ایستاده بودی و فکر کردم داری دخترا رو دید می زنی فهمیدم این احساس دیگه یه دلسوزی ساده نیست.

ابروهایم با کنجاوی بالا پریدند و او ادامه داد:

-خیال برت نداره! نه اینکه فکر کنی یهویی عاشقت شدم...نه! این...این کم کم اتفاق افتاد. شاید وقتی متوجه شدم که توی کلیسا بهم پیشنهاد کردی بازم همدیگه رو ببینیم. می دونم باورش خیلی مشکله ولی حقیقت داره. یهو به خودم اومدم و دیدم من خر عاشق توی الاغ شدم!

صدای خنده من سبب شد تا مثل لبو سرخ شود:

-نخند! جدی گفتم!

گفتم:

-ببخشید!

و کاری را که می خواست انجام دادم. اما برق چشمانم را نمی توانستم پنهان کنم بنابراین نگاهم را به دستانش دوختم و در کسری از ثانیه با دیدن حلقه نامزدی اش حال خوب من از بین رفت.

خدایا...من داشتم چه غلطی می کردم؟ با در نظر گرفتن این واقعیت که او نامزدی به مراتب بهتر و سر تر از من داشت، اعتقاداتی که می گفتند نمی توانم با فردی مسیحی ازدواج کنم و البته سرطانی که بیش از یک سال به من اجازه نفس کشیدن نمی داد چه چیزی این قدر به من حماقت بخشیده بود تا اینجا بنشینم و بی خیال و رها لبخند بزنم؟

کارلا ، دوباره شروع به بازی با حلقه اش کرد. آن را بیشتر از قبل و تا حدی که هر بار نزدیک بود کاملا از انگشتش خارج شود بالا می آورد و دوباره سر جای خودش برمی گرداند و این کمک کرد تا به دنیای واقعی برگردم:

-بعد...بعدش چی؟

-کم کم که با هم پارک و سینما و کتابخونه رفتیم من...هر چقدر که احساسم نسبت به تو قوی تر می شد، ذهنم درگیر افکاری شد که آزارم می دادن. آیا اون رابطه...منظورم اینه که فقط یه دوستی خیابونی بود؟ از طرف دیگه تعهدی وجود داشت؟ آیا ما...می خوام بگم مثلا قرار بود چند سال دندون سر جیگر بذاریم و بعد با هم ازدواج کنیم؟

لبخندی تحسین آمیز زدم:

-هر کی ندونه فکر می کنه من مسیحی هستم نه تو.

-ربطی به دین و مذهب نداره سید.من، دوستت داشتم ولی حتی اگه جواب مثبت بود تفاوت هایی که در همه چی داشتیم چی می شدن؟ عقاید من، باورهامون، نگرش و دیدمون به زندگی؟ اختلاف سنی دوساله ای که داشتیم.از این گذشته، از کجا معلوم که این عشق و شر و شور به خاطر سن و سال حساس مون نبود؟

-هر چند که این حرفت یعنی شک داشتن به من ولی خوشحالم درست حدس زدم.می دونستم یه دلیل منطقی برای رفتنت داری.برای یه لحظه هم در این مورد تردید نداشتم.

کارلا لبش را گاز گرفت و گفت:

-شک داشتن به تو؟ شاید اول این طور بود اما وقتی با اون حال خراب و خونی که ازت می چکید توی راهروی بیمارستان دیدمت که خندیدی و سعی کردی بلند بشی فهمیدم اشتباه می کنم.که اگه قراره این وسط به کسی شک کنم اون خودمم.اینکه...اینکه لیاقت عشق پاک و بی نظیرت رو دارم یا نه.

...ومن حیرت زده از شنیدن این مطلب چشمهایم گرد شدند و تنها به این فکر کردم که چرا واقعا از صمیم قلب خوشحال نیستم؟ کارلا اینجا نشسته بود...روبروی من و همانگونه که در شش سال گذشته در رویا و آرزوهایم می دیدم اعتراف می کرد مرا دوست دارد اما چرا چنین احساس بدی داشتم؟

پاسخ صحیح را می دانستم اما این کمک نمی کرد حال بهتری داشته باشم.هیچ بخاری از فنجان من بلند نمی شد.چای یخ کرده بود.درست مثل قلب من که از اندیشیدن به عاقلانه ترین عکس العمل ممکن در جواب اعتراف بیش از حد صادقانه کارلا، آماده در هم شکستن بود و با حال و هوای زندانی هایی که حداقل سیصد سالی از محبوس شدن آنان گذشته باشد آهی کشیدم:

-پس هنوزم پیش می یاد چند ثانیه ای خون به مغزت نرسه و نفهمی چی می گی!

-ها؟!

- تو لیاقت منو داشته باشی؟ این من بودم که در حد و اندازه تو به حساب نمی اومدم و هنوزم نیستم. تا قبل از اینکه ببینمت هیچی نبودم.

لبخندی زده و خطاب به کارلا که نگاه میشی رنگ خود را به من دوخت ادامه دادم:

- من علاقه ای به ادامه زندگی و جنگیدن با سرطان نداشتم اما به خاطر تو این کار رو کردم. تسلیم نشدم چون بهم یادآوری کردی حداقل برای ندیدن گریه پدرم باید بجنگم. ادامه دادم چون تو ازم خواستی کارلا. برای اینکه می خواستم ثابت کنم دیگه یه هیچ نیستم و لیاقت تو رو دارم. لیاقت عشق خارق العاده ات که باعث شد آدم بهتری باشم و خودمو حسابی دست بالا بگیرم. قبلش من... من از عالم و آدم فراری بودم. دوستی نداشتم و فقط از نصف مغزم استفاده می کردم.

قطرات اشک در دیدگان کارلا حلقه زدند:

-ایمان!

-ولی به خاطر تو خوب شدم و دنبالت گشتم تا بهت بگم دیدنت، شنیدن حرفات و داشتن خاطرات بی نظیرت منو تبدیل به آدم بهتری کرد. آدمی که ارزش زندگی رو می دونه و حتی از کوچکترین فرصتی که پیش می یاد برای خوندن نهج البلاغه و شعرای حافظ و کتابایی که چیزی ازشون یاد بگیره استفاده می کنه. پسری که شایستگی داشتن مهربون ترین قلب دنیا رو داره بنابراین لطفا مزخرف نگوا! این منم که لیاقت تو رو ندارم.

کارلا با پشت دست اشکهایی را که بی وقفه فرو می ریختند پاک کرد و من با توکل بر خدا و باور به عشق آسمانی او بزرگترین تصمیم عمرم را گرفتم:

-و بعد از تموم این حرفا باید بگم تو بهترین انتخاب رو کردی عقل کل!

او شگفت زده مرا نگریست و من در حال خستگی مفرط، با گلوبی که بغضی از اندوه و احساسات آن را پر کرده بود ادامه دادم:

-آره. از بین ما دو نفر مغز تو همیشه بهتر کار می کرد و شک ندارم هنوزم می کنه. فقط می مونه  
یه حسرت عمیق که تا آخر عمر با هر نفسی که می کشم روی قلبم سنگینی می کنه. اینکه ای  
کاش سرنوشت اجازه می داد حالا که همدیگه رو پیدا کردیم دوباره جدایی توی کار نباشه.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی اجازه ندادم و کلمات را به زور از ته چاه درد و رنج بالا  
کشیدم:

-اما نداد! چه شیش سال پیش و چه حالا که تو نامزد داری.

-تو، یعنی...همین؟!

زبان کارلا بند آمد و قطره ای اشک روی چال گونه اش فرو غلتید. منظره ای تلخ که باعث شد از  
خودم متنفر شوم و در یکی از معدود لحظاتی که از تمام مغزم استفاده می کردم همه چیز را  
بفهمم. اینکه چرا امروز مانند اولین دیدارمان در فروشگاه اصغر ویدئو روسری سرخ رنگی پوشیده  
و گفته بود یکدیگر را اینجا ببینیم. رستورانی که نامزدش هر آن ممکن بود سر برسد. همین طور  
گشتن دنبال نشانه ای برای ماندن و پیش کشیدن اسم اسطوره ای شرکت.

او هنوز امیدوار بود.

باید از نگاه های آشفته و معذب کارلا می فهمیدم که حسی از دورترین زوایای وجودش به او می  
گفت تلاش خود را برای با هم بودن ما به کار ببندد اما این اجازه را نمی دادم. گرچه بند بند اجزای  
بدنم همین را می خواستند ولی نمی خواستم بیشتر از این زجر بکشد. کارلا لیاقت خوشبختی را  
داشت و انتخاب من جز بدبختی، سرانجامی برای او به ارمغان نمی آورد. دلم می خواست بگویم  
(کارلا، تو قلب من هستی و تا هنگامی که می تونم کنارت می مونم) ولی او به کسی نیاز داشت که  
تا آخر دنیا در کنارش باقی بماند و به جای اشک، لبخند و شادی را به آسمان چشمانش هدیه  
کند.

تلخ ترین لبخند زندگی ام را زده و پس از درآوردن چند اسکناس از کیف پول و گذاشتن آن روی  
میز برخواستم:



-به خدا می سپارمت کارلا...و اجازه بده اینو هم بگم که با تمام وجود دعا می کنم با نامزدت خوشبخت باشی.

صورت او گرفته و طوفانی به من دوخته شده بود ولی اگر برای لحظه ای کوتاه قدم سست می کردم کم آورده و از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان می شدم بنابراین بی توجه به دستش که ناخودآگاه دراز شد تا آستین بلوز مرا بگیرد، از میز فاصله گرفتم و قلبم را پیش آن چشمان میشی رنگ بارانی در رستوران جا گذاشتم.

گذشته:

سومین قرار کارلا و من، دو روز قبل از ضربه فنی شدن توسط جناب سروان...

فروشگاه محصولات فرهنگی بسته بود و ما با حفظ فاصله ای مجاز انتظار آمدن اصغرویدئو را می کشیدیم. کارلا پیشنهاد کرده بود که فیلم های مورد علاقه خود را برای هم کرایه کنیم تا از سطح سلیقه یکدیگر سر در بیاوریم و در آن لحظه، منتظر بودیم تا اصغرویدئو بیاید و آنها را برگردانیم.

کارلا، نهچ نچی سرزنش آمیز کرد و نوار را به من پس داد:

-خجالت نمی کشی این فیلمای تخیلی سطح پائین رو می بینی؟

با پرویی سر تکان دادم:

-نه!

و لحنی طلبکارانه گرفتم:

-خودت چی؟ یه فیلم عاطفی برام آوردی که آخرش گریه آدمو در می یاره.

- حداقل توش یه گربه کارتونی بارونی پوش نبود که سیگار برگ می کشه!
- خیلی هم دلت بخواد! تازه بازی هدیه تهرانی اصلا تعریفی نداشت!
- ابروهایش را جمع و با تردید نگاهم کرد:
- هدیه تهرانی که توی این فیلم بازی نمی کرد.
- دیگه بدتر! ببین فیلمش چی بوده که اون قبول نکرده!
- چرا چرت و پرت می گی؟! دقیقا ایراد فیلم به نظرت چی بود؟
- پسره که آخرش دختره رو ول کرد خیلی حالم گرفت. به نظرم باید می موند و باهاش ازدواج می کرد.
- اخم هایش را باز کرد و لبخندی زد:
- شما پسرا از احساسات بشری چی می دونین آخه!؟
- خب، شما که نظریه پرداز احساسات بشری و حیوانی هستین بفرمائین چی چی شد!
- اوهوم! شاگرد خنگ خودم! تو باید بدونی که پسره فقط و فقط خوشبختی اونو می خواست و عاشق دل خسته و "بیل توی کمر خورده" دختره بود.
- این قراره یه توصیف خیلی عاشقانه باشه؟
- آره. موقع درس خوندن توی مدرسه هم این قدر پارازیت می ندازی؟
- رگ بدجنسی ام گل کرد و با لحنی جدی گفتم:
- من اصلا درس نمی خونم!
- هوا را با صدایی بلند از دهان خود بیرون داد:
- فکر کنم می خوام امروز موهامو بکنم. نه؟ بگذریم! بی خیال! اون... یادم رفت! داشتم چی می گفتم؟

-بیل.

-درسته. پسره می دونست اگه بمونه دختره جز مصیبت هیچی نمی بینه پس تنهایی رو انتخاب کرد و برای همیشه رفت تا اون شانس خودش رو برای یه زندگی خوب با یه نفر دیگه امتحان کنه. به نظر من که اشتباه کرد. باید حقیقت رو می گفت و پیش دختره می موند.

-بیا! وقتی هم می گم چیزی از احساسات بشری نمی دونی بهت بر می خوره. ببینم، وقتی کسی رو دوست داشته باشی از این که زجر کشیدن و غصه خوردن اونو ببینی خوشتر می یادی؟

-نه خانم معلم ولی اینکه خودم بذارم برم و بدتر قلب اونو بشکنم چی؟

کارلا که از سماجت من جوش آورده بود پاسخ داد:

-به نظر من فرق داره و یادت باشه اینو از نقطه نظر...

-کسی می گی که از داستان های عاشقونه عامه پسند بدش می یادی!

-سیدا!

-اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی!

هر دو طلبکارانه به هم خیره شدیم اما خوشبختانه قبل از اینکه اولین دعوای دوران بیرون رفتن خودمان را شروع کنیم، کارلا با انگشت به آن سوی کوچه و اصغرویدئو که سوار دوچرخه داشت می آمد اشاره کرد و ما از هم بیشتر فاصله گرفتیم تا مشکوک نشان ندهیم. بعد من که دلم نمی خواست او دلخور بماند قبل از سر رسیدن اصغرویدئو از فرصت استفاده و گفتم:

-بخشید! من یه کم زیاده روی کردم.

او نیز شانه ای بالا انداخت:

-خیلی خب، منم بخشید!

-ولی اینو بهت بگم نظر من هنوز عوض نشده ها!

-منم همین طور.

ناگهان انگار فکر بکری به ذهنش رسیده باشد لبخند زد و گفت:

-اصلا بیا یه کاری کنیم! پس فردا می برمت سینما و فیلمی نشونت می دم که بفهمی اشتباه می کنی.قبوله؟

از خدا خواسته خندیدم ولی برای حفظ ظاهر کری خواندم:

-هر چند که نظرم عوض نمی شه ولی باشه.

و هر دو خوشحال از اینکه زود سر و ته قضیه را هم آورده ایم نیش خود را تا جایی که می شد رو به اصغرویدئو باز کردیم.

مرد بیچاره...

...فکر می کنم تا آخر عمرش ما را به عنوان تنها کسانی که از دیدن او آن قدر ذوق زده شده بودند به ذهن سپرد چون دیگر راضی نشد برای فیلم هایی که کرایه کردیم پول بگیرد.

\*\*

خیابان باریکی که کارلا را در آن تعقیب می کردم نیم ساعتی با رستوران فاصله داشت و به معنی واقعی کلمه، به شهر ارواح می مانست. صدای اذان از بلندگوی مسجدی در همان حوالی پخش می شد اما به نظرم بیش از فراخوان خدا برای اقامه نماز، آوای قار و قور شکم ها و شوق خوردن ناهار، کوچه ها را خلوت کرده بود.

محله بسیار قدیمی بود و تصاویر نقاشی شده شهدا و شعارهایی از زمان جنگ روی دیوارهای آن به چشم می خوردند. کارلا، بی هدف و سرگردان قدم می زد و آرایش ملایمی که داشت بر اثر سیلاب پایان ناپذیر اشک هایش به هم ریخته بود. بی توجه به نگاه های کنجکاو و متعجب رهگذران و گویی زندگی و عمر او بسته به این پیاده روی طولانی باشد، فقط و فقط راه می رفت.

مخفیانه و با فاصله ای زیاد، دلی نگران و فکری آشفته دنبال او می رفتم تا خیالم راحت شود با این حال و اوضاع در مسیر بازگشت دچار مشکل نشود. از رستوران که بیرون زدم... نه، از همان لحظه ای که برای کارلا آرزوی خوشبختی و رستوران را ترک کردم، حس و حال بد من به قول او کلید خورد. بغضی تلخ بر گلویم سایه انداخت، چشمهایم از جوشش اشک می سوختند و با بیشترین سرعتی که در توان داشتم از آنجا دور شدم اما فکر بلایی که سر این دختر بی گناه آورده بودم باعث شد تا پس از طی کردن چند قدم بلند توقف کرده و برگردم.

با عذاب وجدان در دورترین گوشه ممکن پیاده رو ایستادم و از پشت در شیشه ای رستوران و طوری که کارلا متوجه حضور من نشود، به تماشای او مشغول شدم.

به روبرو چشم دوخته بود و غریبانه، در سکوت اشک می ریخت. گریه ای خاموش که بدون به جنبش افتادن هیچ کدام از اجزای چهره اش و یا هق هق و ناله ای در جریان بود و قلبم را سرشار از درد و رنجی غیرقابل تحمل می کرد.

اندکی بعد، عاقبت کارلا نیم خیز شد تا بلند شود ولی برای چند ثانیه، گویی ضعف کرده باشد دستش را به میز گرفت و تعادل خود را به زحمت حفظ کرد.

ناسزایی پدرمادردار به دست سرنوشت لعنتی و خودم که چرا نمی توانم جلو بروم فرستادم. خوشبختانه انگار به جز من، دختر خانمی از مشتری ها نیز متوجه حال خراب کارلا شده بود چون به سوی او رفت و چیزی گفت. به احتمال زیاد پیشنهادی برای کمک کردن و خدا خدا کردم قبول کند اما در جواب دخترک لبخندی مصنوعی تر از یک گل پلاستیکی زد و سری به نشانه نه تکان داد.

-دختره لجباز!

کارلا چرخید و به سمت در رستوران گام برداشت. مقداری عقب تر آمدم تا متوجهم نشود و به او که پا به خیابان گذاشت و همان جا خشکش زد، خیره شدم. دلم می خواست هر چه زودتر سراغ ماشین که آن را به خاطر شلوغی بیش از حد مرکز شهر، در یکی از کوچه پس کوچه های اطراف پارک کرده بودم بروم و گورم را گم کنم ولی دیدن او در این وضع نامساعد اجازه نمی داد و اگر

این کار را می کردم تا ابد خیالم از بابت اینکه سالم و سرحال به شرکت نامزدش یا خانه برسد، راحت نمی شد.

رنگش بدجوری پریده بود و شک داشتم حتی اگر روبروی او می ایستادم مرا درست ببیند. تا وقتی زن و مردی میانسال سر رسیدند ایستاد و به ساختمان پنج طبقه روبرو و تابلوی شرکت زل زد. سپس گنگ و نامفهوم به آن دو که منتظر بودند تا کنار برود و داخل رستوران شوند، نگاه کرد. اطمینان داشتم با اینکه تکان خوردن لب هایشان را می دید متوجه حرفی که می زدند نمی شد.

به هر حال، نگاه دیگری به روبرو انداخت و انگار که بالاخره منظور زن و مرد را فهمیده باشد کنار رفت و در جهت مخالف من که پشت درختی ایستاده بودم به راه افتاد. سرش پائین بود و تا نیم ساعت بعد که او را تا این محله قدیمی و خلوت دنبال کرده بودم به تماس های چند ده باره احتمالی گاسپار که حدس می زدم برای نرفتن سر قرار ناهار با کارلا زنگ می زد جوابی نداد.

دیگر گریه نمی کرد. به نظر آرام تر از قبل نشان می داد اما هنوز غم را در قیافه اش می دیدم. او دختر بی شرمی نبود. احتمالا می اندیشید که حالا با چه رویی سراغ گاسپار برود؟ اصلا می توانست این کار را انجام بدهد و وانمود کند هرگز علاقه اش را به من ابراز نکرده است؟

جواب یک نه بزرگ لعنتی بود. من آینده اش را نابود کرده بودم. زندگی واقعی خیلی خیلی پیچیده تر از تمام این مزخرفات فداکارانه ای بود که در سریال های آبکی و فیلم های صد من یک غاز سینمایی نشان می دادند. ناگهان حرکتی غیرمنتظره انجام داد که سبب شد از ترس اینکه مبادا مرا ببیند پشت تیر برقی که در دو سه متری من بود پنهان شوم و به دقت او را تحت نظر بگیرم. با گام هایی بلند به آن سوی خیابان رفت و جلوی سطل زباله ای بزرگ متوقف شد و دست خود را درون جیب مانتویش برد...

... و لحظه ای بعد، تک تک سلول های بدنم با مشاهده دستمال سبزرنگی که بیرون آورد و بالای سطل گرفت به لرزه افتاد و به زحمت جلوی خودم را گرفتم که جیغ نزدم:

-خواهش می کنم... نه!

حدود سی ثانیه ای همین طور به تبرکی مادرم نگاه کرد و عاقبت تصمیم خود را گرفت. تصمیمی که همه وجودم را به آتش کشید و مرا مثل سگ از کاری که کرده بودم پشیمان کرد و بی توجه به تمام چیزهایی که در دنیا اهمیت داشتند از پشت تیر برق بیرون پریده و به سوی او دویدم.

کارلا، در حالی که تمام وجودش به لرزه افتاده بود ناگهان دست دیگرش را بالا برده، حلقه اش را در آورد و توی سطل انداخت. بعد همان طور که دوباره شروع به اشک ریختن کرده بود از آن فاصله گرفت، دستمال تبرکی مادرم را به صورتش نزدیک کرد و روی لب های خود فشرد!

خدایا! هرگز و هرگز و هرگز نمی توانم احساسی را که با دیدن این صحنه داشتم توصیف کنم. حداقل نه با تمام کلماتی که در فرهنگ لغات وجود داشت...

...و کمتر از ده ثانیه بعد، نفس نفس زنان روبروی کارلا ایستاده و با فراخ ترین لبخند عمرم به او خیره شده بودم.

-ایمان؟!

صدایش بر اثر گریه خش دار شده و از دیدن من چنان حیرتی روی صورتش نقش بست که حواسش نبود هنوز دستمال را روی لب های خود نگه داشته است. آب دهانش را فرو داد و تبرکی را پائین آورد. دستم را جلو بردم و تار مویی را که از زیر روسری اش بیرون افتاده بود، کنار زدم. هیچ واکنشی نشان نداد. آن قدر تعجب کرده بود که حتی پلک هم نزد. با مهربانانه ترین لحنی که بلد بودم گفتم:

- آرایش با اینکه تند نبود افتضاح به هم ریخته ولی عجیبه! خیلی خیلی جذاب و خوشکل به نظر می رسی. فکر کنم به خاطر این باشه که گریه می کنی!

چینی به پیشانی اش داد و با گیجی به من خیره ماند. معلوم بود هنوز نمی فهمد منظور من چیست یا اینکه اصلا آنجا چه می کنم. حالا انگار خود من می دانستم.

تصمیم گرفتم به قلبم اعتماد کنم و بدون آنکه حتی در مورد کلماتی که می خواهم بر زبان برانم فکر کنم ادامه دادم:

-می دونی چیه؟ هنوزم ترجیح می دم گریه نکنی و زشت باقی بمونی!

انگار مغزش در حال بارگذاری داده ها باشد من ومن کرد:

-برای... تو چه فرقی می کنه؟

-دوستت دارم.

-چی؟!؟

-دوباره بگم؟ دوستت دارم عقل کل!

دهانم را باز کردم و مانند غواص هایی که مخزن هوای آنها سوراخ شده و به زحمت خودشان را به سطح آب رسانده اند، نفسی بزرگ کشیدم:

-بهم یه فرصت دیگه می دی کارلا؟ خواهش می کنم!

انگار بارگذاری کامل شد چون برقی خصومت آمیز در چشمانش درخشید و حالتی دفاعی گرفت:

-اون... اون حرفا...

-فراموششون کن! خواهش می کنم. چون من الاغ هم عاشق بیل توی کمر خورده توی خر هستم و نمی خوام به هیچ قیمتی از دستت بدم!

-به همین سادگی؟

فهمیدم آماده شروع تهاجمی تمام عیار است ولی محال بود اجازه بدهم:

- "آنان که قرار است بمیرند بر تو درود می فرستند."

-ها؟!؟

این را گفت و یادش رفت از دست من عصبانی شود. صد امتیاز!

-می دونی این جمله کجا به کار می رفته؟

دهانش را باز کرد اما دوباره آن را بست و با کنجکاوای به من چشم دوخت. با لذتی فراتر از تصور زیر خنده زدم:



-به حق چیزای ندیده‌ای پس بالاخره یه چیزی توی دنیا پیدا شد که تو درباره اش نمی دونی!

-منظورت چیه؟

-در رُم باستان، برده هایی که به عنوان گلابیاتور برای مبارزه آماده می شدن قبل از شروع نمایش، خطاب به امپراطور این جمله رو فریاد می زدن. آنان که قرار است بمیرند بر تو درود می فرستند.

-این چه ربطی...؟

-سرطان من برگشته!

کم کم داشت از لاک دفاعی بیرون می آمد ولی بر اثر این حمله دوباره غافلگیر شد.

-برگشته؟!؟

-آره. اون روز به خاطر پدرم توی بیمارستان نبودم. به خاطر نتیجه آزمایشات خودم رفتم.

انگشت هایم را با حالتی نمایشی در هم فرو برده و التماس کردم:

-حالا منو برای اون مزخرفاتی که توی رستوران گفتم می بخشی؟

نقاب بدجنسی دروغینی که می خواست بر چهره بزند با این توضیح درهم شکست و با دهان باز به من خیره ماند. انتظار نداشتم به این زودی ها خود را جمع و جور کند. حتی فکر می کردم دوباره شروع به آبغوره گیری کند ولی ناگهان دست چپ خود را بالا آورد و سیلی نه چندان محکمی روی گونه ام نشانده:

-آخ! این دیگه برای چی بود؟

بیشتر از اینکه دردم گرفته باشد تعجب کرده بودم. کارلا، لبهایش را با دلخوری جمع کرد و گفت:

-واقعا که یه آدم بدجنس و شیطان صفت هستی!

-می دونم!

-مثل ناپدری سیندرلا!

-اینم... صبر کن ببینم! توی داستان که اون ناپدری نداشت!

-شیطان که وجود داشت!

سعی کرد سنگدل به نظر برسد گرچه مهربانی ذاتی و بغضی که از صدایش معلوم بود هر لحظه ممکن است بترکد او را لو می دادند:

-تو... تو پسره کله خر چطور جرات کردی اون همه چرت و پرت ببافی و بی خیال از کنار اعتراف عاشقانه به دختر هنرمند و خوش قیافه بگذری؟

- دکتر صدیق رو که حتما می شناسی. اون بهم گفت حداکثر تا یه سال دیگه زنده می مونم و من نمی خواستم...

-اولا دکتر صدیق غلط کرده همچین حرفی زده. دوما تو هم بی جا کردی اینو باور کردی!

-خب...

-سوما وسط حرفم نپر! چهارما شکر اضافه میل فرمودی که به جای من تصمیم گرفتی.

در حالی که نمی توانستم به خاطر حرصی که می خورد و لحن بامزه اش از خندیدن خودداری کنم نالیدم:

-ببخشید ولی زن بابانانتی من بود که از احساسات بشری حرف می زد؟

-هر کی بوده اونم غلط کرده!

-چقدر تو بددهنی دختر و من نمی دونستم!

قبل از اینکه بفهمد گفت:

-این یعنی دیگه دوستم نداری!؟

و در کسری از ثانیه سرخ شد اما ادامه داد:

- چون اگه همچین حرفی بزنی همین جا خفه ات می کنم!

به آن چشمان میشی رنگ نگاه کردم و با جدی ترین لحنی که می توانستم پاسخ دادم:

- نه. نمی زنم. دیگه نمی خوام توی دایره قسمت یه نقطه تسلیم باشم و از دستت بدم.

- پس... پس...

- آره عقل کل! دوستت دارم و با تمام وجودم عاشق اینم که با تو باشم ولی نمی تونم تا هر زمانی بخوام زندگی کنم.

قطره ای اشک به آرامی روی گونه اش فرو چکید:

- برام مهم نیست!

- نمی خوام مثل اولین باری که منو دیدی دلت به حالم بسوزه!

- معلومه که دلم به حالت می سوزه چون یه احمق تمام عیاری که هیچ وقت درست بشو نیست!

- خوبه! اگه از این نظر باشه مشکلی ندارم!

آب دهانش را فرو داد و من و من کرد:

- در... در مورد گاسپار چی سید اولاد پیغمبر؟

دستم را جلو بردم و چانه اش را گرفتم. این اولین باری بود که با میل و اختیار خودم او را لمس می کردم و آرام صورتش را بالا کشیدم:

- اگه بهت زنگ زد دیگه جواب نده. حق نداری به هیچ مردی جز من نگاه کنی!

- همین؟!!

- همین! خدا می تونه منو بابت دوست داشتن یه دختر مسیحی مجازات کنه. می تونه به خاطر دزدیدن قلب دختری که نامزد داره یا شکستن قولی که به دوستت نگار برای اذیت نکردن تو

دادم به جهنم بندازه. می تونه به خاطر ناامید کردن مادرم که از بهشت نیگام می کنه از دستم  
عصبانی باشه ولی تا وقتی تو رو دارم مهم نیست!

نوک دماغش به طرزی بامزه قرمز شد و این به لبخندم وسعت بخشید. انگار تازه دست مرا زیر  
چانه خودش به یاد آورده باشد اعتراض کرد:

-چیکار می کنی؟

آن را کنار زد و ادامه داد:

-فکر کردی اینجا کجاست؟ آمریکا!؟

انگشتش را با حالتی تهدید آمیز تکان داد:

-تو هم حق نداری دیگه اسم نگار رو این قدر صمیمی بیاری. فهمیدی؟

-قول می دم.

-خوبه.

چند ثانیه ای سکوت کردیم و پس از کشیدن آهی جگرسوز گفتم:

-کارلا، من بیمارم. شاید حتی یه سال دیگه هم زنده نمونم. مطمئنی تصمیم درستی گرفتی؟

چشمانش را که خجالت زده به طرفی دیگر گرفته بود بالا آورد و نگاهی مبارزه جویانه به من  
انداخت:

-ما می جنگیم! نه فقط با سرطان. با هر کس و هر چیزی که ما رو از هم جدا کنه. حتی اگه لازم

شده با تو هم می جنگم که تسلیم نشی!

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

-گفت یه سال؟ باهات شرط می بندم پنج سال دیگه لش سالم و سر حالت رو می برم مطب دکتر

صدیق و با هم یه دل سیر بهش می خندیم.

-این جووری با یه بیمار سرطانی صحبت می کنی؟ با کلماتی مثل لش و جنازه؟

-ازم توقع داشتی دلم به حالت نسوزه. نظرت عوض شد؟

-نه! فقط یه کم مهربون تر بودن اشکالی داره؟

با جدیت و حالتی بامزه گفت:

-اوهوم. به نظر من اشکال داره. کاری می کنم سرطان کوچیکترین چیزی باشه که ازش وحشت داشته باشی.

چنان از حرکات او خنده ام گرفته بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و قبل از اینکه موفق شود عکس العملی نشان بدهد، بازوهایم را دور بدنش حلقه و او را در آغوش کشیدم:

-دختر بامزه من!

بی نظیر... استثنایی... فراموش نشدنی... شاهکار... و کلی چیزهای خوب خوب دیگر. این احساسی بود که داشتم وقتی کارلا را در آغوش می فشردم و او با اینکه مشخص بود چندان بدش نیامده مقاومت می کرد و تلاش داشت خود را بیرون بکشد:

-هی... ولم کن! چیکار می کنی دیوونه؟!

-دوستت دارم!

-می دونم کله خرا! ولم کن!

-تا نگی تو هم دوستم داری ولت نمی کنم!

مشتی ضعیف به کمرم زد و گفت:

-پس بگو دنبال بهانه ای که منو بیشتر بغل کنی منحرف!

-این قدر تابلوئه؟

این را گفتم و بازوهایم را محکم تر از قبل دور او گره کردم. تا وقتی که آرام گرفت و او هم دم گوشم زمزمه کرد:

-دوستت دارم!

-ها؟ انشیدم؟

-گفتم دوستت دارم منحرف! حالا ولم کن!

لبخندی زدم و او را همان طور که قرمز می شدم رها کردم. کارلا هم که لب هایش را محکم به هم دوخته بود از نگاه کردن به من اجتناب می کرد و وقتی به خودم جرات دادم و سرم را بالا آوردم هر دو با شنیدن صدایی خشمگین از جا پریدیم:

-می شه بگین دارین چه غلطی می کنین؟

یک افسر نیروی انتظامی بود. حسابی عصبانی به نظر می رسید و با چشمهایی که آتش از آنها می بارید به ما نگاه می کرد:

-خیال کردین اینجا کدوم قبرستونیه که توی خیابون همدیگه رو بغل کردین؟!

آب دهانم را فرو داده و از گوشه چشم به کارلا نگاه کردم. درست حدس زده بودم. او هم داشت زیرچشمی به من نگاه می کرد. رو به جناب سروان یکی از لبخندهایی را بر لب نشاندم که وقتی قاتلین در فیلم های کارآگاهی گیر می افتند می زنند و یواشکی دست کارلا را گرفتم و زمزمه کردم:

-آماده ای؟!

دستم را به آرامی فشار داد و وقتی آقای پلیس جوش آورد:

-دارین چه غلطی می کنین گفتم؟!

فریاد زدم:

-بدو!

سپس کارلا و من چرخیدیم و در حالی که نمی توانستیم جلوی قهقهه زدن خودمان را بگیریم با سرعتی در حد شکستن رکوردهای المپیک از دست جناب سروان عصبانی فرار کردیم. در آن موقعیت ناخودآگاه فقط یک چیز در مغزم وول می خورد. شعری از به قول اصغر ویدئو حضرت حافظ:

منی که نام شراب از کتاب می شستم / زمانه کاتب دکان می فروشم کرد

...و خب، اعتراف می کنم گرچه این بیت کاملا وصف حال من بود اما با عرض معذرت از جناب حافظ تا وقتی دست کارلا در دست من بود و شانه به شانه ام قدم برمی داشت مشکلی با آن نداشتم!